

عروسک سرامیکی

باسمه تعالی

صدای آرام آهنگ اسباب بازی در میان سقف آبی آسمانی و دیوارهای سبز چمنی میپیچید، بین ماه و ستاره ها چرخ می زد و با صدای نرم و لطیفی روی گوش های کوچک بند انگشتی بچه مینشست .

_:لالایی بخون ستاره...آروم بشم دوباره ...

دختری با دامن کوتاه دست هایش را بالای سرش نگه داشته بود و روی صفحه بیضی رنگ می چرخید و دوباره برمیگشت سر جای اولش و به اندازه ی چند ثانیه طول می کشید تا دوباره بچرخد .

نور صورتی روی بدنه ی اسباب بازی، روی دیوار تصویر سایه ی دختر رقصان را می انداخت .

بچه ساکت با چشم های درشتش به صاحب صدایی نگاه میکرد که با دختر اسباب بازی اش می رقصید .

_: بیا تو بغل مامان ببینم کوچولوی دوست داشتنی .

دست هایش بدن کوچک و تپل نوزاد را به سمت سینه اش کشید؛ دست هایش را حایل کرد و سرش را روی سینه اش گذاشت . سر بچه نامحسوس به سمت سینه ی زن کشیده شد و دهانش را باز کرد؛ آرام به سمت چپ و راست تکانش داد .

_:لالالالا گل لاله ... پلنگ در کوه ، چه می ناله ؟

دست های کوچک مینیاتوری اش دور انگشتان زن پیچیده شد و با صدا ، نفس آرامی کشید که صدای لالایی زن را قطع کرد .

_- چرا انقدر بهم نزدیکی ؟ چرا وقتی انگشتای کوچیکت دور انگشتم میپیچه ، حس میکنم قلبم تو مشتته ؟

او را محکم به خود فشرد و انرژی نداشته ای در تک یاخته های قلبش ذخیره شد تا حس زندگی را که مدتها بود فراموش کرده بود ، میان بستر نرم بودنش تجربه کند .

از تکان دادن بچه صرف نظر کرد و دوباره در تخت فیلی شکل اش گذاشت ؛ بچه تکان خفیفی خورد و دست هایش انگشت کوچک زن را رها نکرد . زن نیم خیز همانطور ماند ، صدای زیبایش دوباره بلند شد .

_- پلنگ پیر بی دندون ، برای بچه می ناله .

پلک های بچه آرام بسته شد و با مکثی طولانی دوباره باز شد و خیره به چشم های زن ماند و دوباره بسته شد .

_- چشمات مثل چشمای سوداست ، زوده که بگم ولی رنگ چشمات به داییت رفته .

انگشتش هنوز میان دست کوچک بچه قفل مانده بود ؛ آرام بند بند انگشتان ریزش را باز کرد و دستش آزاد شد ؛ لبخندی روی لب های بچه نشست و سریع محو شد .

_- لبخندت شیرینه چون من تلخم ، یا تو واقعا به همین شیرینی هستی که حس میکنم ؟

با حسرت و درد به صورت کوچکی نگاه کرد که این روزها تنها تپش واقعی روزانه و شبانه هایش بود .

دست برد و اسباب بازی را از کنار میز که در حقیقت ک شویش پشت یک کانگورو و دستگیره ی کشو دمش بود ، برداشت . دکمه ی خاموشش را فشرد ؛ اسباب بازی در دستش ماند .

صدای نفس های کودک از میان هلال باز مانده ی لب هایش شنیده می شد .

-: تو تونستی دو ست داشتن و یادم بیاری، ولی مثل همه ی اتفاقات شیرین زندگیم موندگار نیستی ؛ یک روز میری عزیزکم و اون روز ، روز نابودی منه.

xxxxx

حیاط روشن بود، ولی اشعه ای از آفتاب دیده نمی شد ؛ سایه ی غمگینی کف حیاط را دست کشیده بود .

افسون پایش را بر روی برگ خشک شده ی درختی که روی زمین بود گذاشت و دست هایش را پشت سرش قلاب کرد ؛ سرش را به سمت آسمان گرفت و توده های فشرده شده ی ابر را نگاه کرد . نفس عمیقی در ریه هایش انباشت و با مکثی هوا را بیرون فرستاد و نگاه به بخاری که از دهانش بیرون می آمد و در هوا چرخ می خورد و ناپدید می شد ، انداخت .

نوک بینی اش گز گز کرد ، دستی به بینی اش کشید ، می توانست حس کند که قرمز شده است .

تاب آهنی کنار حیاط تکان نامحسوسی خورد؛ رنگ سفیدش در چند ناحیه پریده بود، شبیه لکه های صورت مادرش؛ همان لکه ای که می گفتند نفرین است.

یادش بود که مادرش همیشه می گفت وقتی ماه کامل بوده است، مادرش حواسش نبوده و دست به شکمش کشیده که همان جا درست روی صورت او می شده و این لکه مانده است؛ اینکه این لکه نفرین ماه است؛ برای همین او را به مرد زن مرده ی بیست و پنج سال از خودش بزرگتر داده بودند.

چطور دست کشیدن روی شکم زن حامله چنین لکی می تواند ایجاد کند؟
افسون نفس عمیق دیگری کشید.

-: چرا اینجا نشستی؟ سرما میخوری.

سرش که رو به آسمان بود را پایین آورد و خیره ی مرد رو به رویش شد.
شکلات چشم هایش برقی زد و افسون دوباره آسمان را نگاه کرد.
-: سردم نیست.

-: ناهار خوردی؟

چند قدم سمت افسون برداشت و افسون چرخید و پشتش را کرد؛ دستانش را دو طرفش نگه داشت و آرام چرخه زد و چشم هایش را بست.
-: خوردم.

ایستاد و چشمش روی ته ریش درآمده ی سینا قفل شد، کج به سینا نگاه کرد. سینا موهایش را چنگ زد و گوشه ی لبش را با دندان کند.

-: چیزی شده؟

-: چطور؟

-: به زور حرف میزنی .

-: یک کم سرم درد میکنه.

-: گفتم که سرده.

قدمی برداشت و خواست کتش را در بیاورد که افسون چرخ دیگری زد و سینا تماشا کرد ، رقص اندامش را و ذهنش برای لحظه ای قفل شد در گذشته ای دور .

-: من راحتم .

سینا قدمی دیگر به سمت افسون رفت که زیرکانه دور شده بود .

-: لباس آماده ست ؟

افسون ایستاد . دست های باز شده اش ، جمع شدند و قفل شدند روی سینه ، به کمان ابروی هایش قوسی داد .

-: مگه قراره چی بپوشم ؟ مانتو شلوار سفید دارم ، فقط باید برم یک شال سفیدم بخرم.

-: بریم بخریم ؟

لبخندی روی صورتش پا شید و حس کرد شاید افسون از قصد این حرف را زده است و می خواهد کمی با هم ...

-: نه ، گفتم که ، سرم درد میکنه .

به روی خودش نیاورد که پس زده شده و سعی کرد شوق کودکانه ای که در دلش پروانه شده بود و بال بال می زد را حفظ کند .

-: سودا و علیرضا حسابی شوکه میشن ؛ از الان دارم صحنه ای که چشماشون گرد شده رو تصور میکنم .

-: تمام شادیت برای همینه ؟

اخمی بین ابروهای مردانه اش نشست .

-: این چه حرفیه ؟

-: حرفیه که خودت داری میزنی .

دست های بزرگش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهش خیره ی چشم های او ماند ؛ چطور توانسته بود دوبار عاشق یک زن شود .

-: من واقعا خوشحالم ، باور نمیکنی ؟

افسون یخ چشم هایش با هیچ گرمایی آب نمی شد ، حتی آتش سینایی که داشت می سوخت تا او را به رقص عشق درآورد .

-: باورت میکنم ، هر چند سخته .

-: فراموش کن افسون ، خواهش میکنم .

افسون به سمت تاب رفت ، نگاهش لحظه ای روی لکه ماند و ذهنش پر کشید سمت مادرش . نشست و آرام با پایش فشاری آورد و تاب عقب رفت ؛ سینا مشتاق پشت تاب ایستاد .

-: بخشیدمت ولی برای فراموشی زمان میخوام .

محکم تاب را هل داد و به نفس نفس افتاد .

-: من کمکت میکنم ، نمیدارم هیچوقت اشتباهم تکرار شه .

افسون پاهایش را تاب داد و تاب داد ؛ سینا محکم تر هل داد .

-: مگه من به تکرارش فکر میکنم ؟ میگم سخته فراموش کنم .

سینا قدمی عقب گذاشت و موهایش را که در تقلاهی هل دادن روی پیشانی ریخته بود و سرشان نوک مژه های او را لمس می کرد، چنگ زد و عقب فرستاد. صدایش بالاتر رفت

-: باشه . کاری میکنم فراموش کنی ؛ قول میدم.

افسون به پشت تاب تکیه داد و سرش را به سمت آسمان و ابرهای سیاه گرفت و چشم هایش را بست .

کشیده شد و چرخ خورد در میان خاطره ی پررنگی از گذشته که او را پایین کشید و در خودش غرق کرد .

xxxx

-: قول میدم کاری کنم فراموش کنی ، قول میدم.

دستش انگشتان ظریف افسون را گرفته بود و حلقه ی ساده ای که چند دقیقه ی قبل در دست افسون کرده بود را با انگشت شصتش نوازش می کرد .

تلاؤ اشک در چشم های افسون غم به دلش نشانند . افسون دستش را پس کشید ؛ چشم از چهره ی سینا گرفت و به خنچه های داخل سفره ی عقد نگاه کرد که رویشان گرد و خاک نشسته بود.

نگاهش از روی خنچه بر روی باقی بخش های سفره چرخید ، یک لایه خاک بر روی همه شان نشسته بود ؛ مثل خاکی که بر روی دل غمزده ی افسون نشسته بود .

-: چی و فراموش کنم سینا؟ اینکه حتی تنها عضو خانواده ام، کسی که بزرگم کرده از ترس زنش، حاضر نشد تو مراسم عقدم باشه؟ یا میخوای بگی یتیم بودنم رو فراموش میکنم؟

سینا دست بالا آورد و اولین قطره از چشم چپ افسون سرازیر شد و روی گونه های سرخس راه گرفت و پایین امد و سینا نخواست که حیف شود قطره ی بارزش اشک چشم هایی که میپرستید. و اشک بر روی انگشت سبابه اش نشست.

-: میشم پدرت، مادرت، خواهرت، حتی داییت؛ حالا بخند تا بفهمم دوستم داری.

افسون لبخندی میان اشک زد که سینا را به اوج برد؛ خواست دست بالا بیاورد و جویباری که داشت راه می گرفت و سرازیر می شد را پاک کند که دست دیگر سینا دستش را در هوا قفل کرد و انگشت هایش میهمان لب های او شد.

با دستی که اولین اشک او را شکار کرده بود صورتش را نوازش کرد و زدود از هر خیزی غم؛ لبخند افسون عمیق تر شد.

-: تو دوست داشتن و یادم دادی، فقط خودت باش تا همیشه سرپا بمونم.
و نگاه سینا باز هم روی حلقه ساده ی انگشت افسون قفل شد، دستش را نوازش کرد و آرام لب زد.

-: کاش میذاشتی حلقه ای که دوست داشتم رو برات بخرم

-: ما در موردش صحبت کردیم.

سینا بلند شد، دست آفسون درد ستش او را بلند کرد، صورتش را قاب گرفت بین دست های بزرگ و ملتهبش .
-: باشه ، چشم ، هر چی شما بخوای .

چشم هایش را که باز کرد سرما به عمق وجودش رفته بود و به استخوان هایش نهیب می زد ؛ حیاط خالی بود از حیات .

-: شد هر چی من خواستم سینا ؟ شد همون چیزی که تو نباید میخواستی و خواستی . شدی پدرم ، مادرم ؟ نشدی ، هیچوقت هیچ کس نشدی که بعد تو حس کنم کسی رواز دست دادم .

xxxx

پای چپش را بر روی یک سنگفرش گذاشت و پای بعدی را بر روی سنگفرش بعدی و همین طور سه خیابان را رد کرد . بین هر خیابان هر پایش را روی یک خط بزرگ و پهن عابر پیاده می گذاشت و نگاه عابر ها و سرنشینان خودروهای متعجب را ندید که مات شده بودند به دختری که با قدم های بلند عرض خیابان را طی می کرد ؛ و حتی یک بار هم سر بلند نکرد انگار که حفظ بود آن مسیر را ؛ حفظ بود به تعداد قدم هایی که رفته و برگشته بود .

سوزی به صورتش شلاق می زد و سمت چپ صورتش را می سوزاند . ایستاد و دسته ی کیف مشکی روی شانه اش را جا به جا کرد تا فشاری که به شانه اش می آورد کم کند . سر بلند نکرده چرخید و مایل شد سمت ساختمان سیاه مرمری ، سرش را تا جایی که می توانست بالا آورد و خیره ماند به نوک ساختمانی سر به فلک کشیده . دستش را حایل چشم هایش کرد از

افتاب خفه شده پشت توده ی ابرها ؛ این عادت همیشه اش بود وقتی می آمد و درست روی همین سنگفرش می ایستاد و سر بلند می کرد تا انتهای ساختمان را ببیند .

-: کارم به کجا کشید ؟ خودت خودت رو میشناسی افسون ؟

دستش روی کیفش نشست ، جدا نشدنی بود این سردی چه روی کیف چه در قلبش .

-: نیازی نیست خودمو بشناسم ، چیزی از من باقی نمونه که بشناسم .

انعکاس ساختمان رو به رویی بر روی شیشه های یک دست و تمیز ساختمان چنگ زد و حروف برعکس را دانه به دانه در ذهنش کنار هم چید و لب زد "شیرخوارگاه امنه " و فکرش کشیده شد و چنگ زد ناخودآگاهش را .
-: شاید همون روزی مردم که جسد پدر و مادرو خواهرم رو از زیر آوار کشیدن بیرون .

دستش نامحسوس به طرف گوش راستش رفت ، باید این صدای هق هق را خاموش میکرد .

-: شاید اون روزی که سودا اومد تو اون مزون .

پایش پیچید ، نباید به بند کفش اعتماد کرد ؛ قرار نیست همیشه گره ها باز شوند .

-: شاید روز آشنایی با سینا مردم

و پورخند کمرنگی لب های بی روحش را روشن می کند .

-: روز عاشق شدنم .

چشمش روی انگشتی نشست که خالی بود از حلقه ی تعهدی که سینا میگفت برای حجم عشقش زیادی ساده است.

-: روز ازدواجم

پاهایش از هم باز شد ؛ خم شد و بند کفش را بی آنکه ببندد به داخل کفش فرو برد ، دیگر به هیچ گره ای اعتماد نداشت.

-: نه ، روز طلاقم .

قدمی به سمت ساختمان برداشت که مردم وارد می شوند و به همان سرعت عده ای دیگر خارج ، و قدم دوم نشده متوقف شد؛ انگار از درونش چیزی نهیب می زد ؛ برگشت و پنج قدم عقب تر رفت و لب جدول ایستاد .

-: وای خدا ، من کی مردم که خودم رو پیدا نمیکنم، چرا همه ی راه ها رو به روم بستی ؟

سعی کرد قامت خم شده اش را صاف کند و نفس بکشد ، انقدر عمیق که سلولهای مغزش بسوزد و از یاد ببرد تلخی های مدامش را.

-: میدونم باید شکرتم کنم چون همه چیز داره درست میشه .

دو قدم رفت به سمت ساختمان ایستاد و اکسیژن زیادی به ریه هایش کشید .

سینه جلو داد و دست های مشت شده اش را کنار بدنش استوار کرد .

-: دیگه تنها نیستم ، استخاره کردم ، با همون قرآن که تنها یادگار پدرمه

استخاره کردم و بهم گفتم همه چیز درست میشه اگر من بشم همون افسونی

که باید از اول میبودم .

چشمش روی تابلوی کوچک قدیمی ثابت ماند؛ روی دیوار نو ساز ساختمان این تابلوی قدیمی مثل وصله ی ناجوری بود که سعی میکرد به قدمت نام حک شده بر رویش خودش را ثابت کند

-: به اندازه ی تمام غمهایی که داشتم خوشحالم ، دیگه تنها نیستم ، میدونم باهام میمونه .

دو قدم باقی مانده را طی می کند و به ورودی ساختمان می رسد .

-: خدایا برام حفظش کن ، نذار اینبار هم از دستم بره

xxxx

صدای قاشق و چنگال و برخوردشان به ظرف غذا می آمد .

افسون یک دستش را ستون سرش کرده بود و خیره به بشقاب غذایش نگاه می کرد ؛ با دست آزادش قاشق را میان برنج های بشقاب فرو می کرد و هم می زد .

چشمش به ظرف میگوهای وسط میز بود ولی حواسش حتی نزدیک هم نبود . سودا زیر چشمی نگاهی به افسون انداخت و بعد نگاهش چرخید سمت سینا که نگاهش به قاشق افسون بود که توی بشقاب می چرخید و بی هدف برنج ها را جا به جا می کرد . چینی به دماغش انداخت و سعی کرد موضوعی برای صحبت پیدا کند که صدای علیرضا اب یخ شد روی حواسش

-: از این میگو بخور .

چند ثانیه ای طول کشید تا افسون معنای حرف علیرضا را درک کند . دستش را از زیر چانه برداشت و نگاهی گنگ به علیرضا انداخت و به مغزش فشار آورد

تا بتواند حرفی در جواب او بزند، ولی فقط یک کلمه به سختی خودش را از حنجره اش روی لب ها رساند و تک کلمه ای کوتاه به سختی بیرون آمد .
_ : ممنون .

سودا گره انداخت بین ابرو هایش و رو به افسون حرف علیرضا را ندیده گرفت ، قاشق و چنگال توی دستش فشرده شد .
_ : بچه خوابه ؟

افسون خواست بگوید شیرش را خورده و باد گلویش را هم زده و خوابیده است ، اما یک لحظه حس کرد پر ستار بچه ای است که دارد جواب پس می دهد و دلش هم خورد ؛ قاشق را توی بشقاب رها کرد .
سینا هنوز با غذایش بازی می کرد و گاه سرش را بالا می آورد و به علیرضا سودا نگاه می کرد ؛ با سر چنگال به گوشت داخل بشقابش فشاری آورد .
_ : بخور افسون ، از دیروز هیچی نخوردی .

سینا قاشق و چنگالش را با حرص توی بشقاب رها کرد . افسون چشمش به چشم سینا قفل شد و سینا چشم گرداند و به ظرف های پر از غذای جلوییش خیره ماند .
افسون به سختی صدایش شنیده شد .
_ : ممنون .

سودا با پایش از زیر میز پای علیرضا را لگد کرد و علیرضا چهره اش در هم رفت .

_ : برای کوچولو یک عالمه لباس خریدم دیدی افسون ؟

افسون گیج برگشت سمت سودا نمی توانست جو را درک کند . نور هالوژن بالای سرشان یکدفعه خاموش شد ؛ افسون سر بلند کرد و به هالوژن سوخته نگاه انداخت .

علیرضا قاشقی پر از غذا را توی دهانش گذاشت ، بدون اینکه حتی نیم نگاهی به سودا ببیند از خطابه قرارش داد .

_ : مگه کمدهش جا داره هنوز ؟

سودا سوخت که علیرضا به دنبال هر فرصت خوب و بدی میگشت تا او را بدجلوه دهد ؛ دو دستش را روی میز کوبید و قاشق روی زمین پرت شد . افسون با سر و صدای قاشق بر روی کف زمین سر چرخاند .

_ : دوست داشتم بخرم ، خریدم .

افسون به لکه های روغن بر روی سطح سرامیک نگاه انداخت و با خودش فکر کرد اول باید با یک دستمال خشک تمیزشان کنند وگرنه زمین چرب و لغزنده می شود و اگر بچه دستشان باشد صدای بلند سینا او را به سمت میز برگرداند .

_ : باز شروع شد ؟

سودا نفس نفس می زد و صدای دندان هایش که به هم می سایید ، شنیده می شد .

علیرضا قاشق دیگری غذا توی دهانش گذاشت و نگاهش حتی سمت سودا نچرخید .

_ : تو همه چیز افراطیه .

سودا ناخن هایش را در کف دستش فرو برد و سوزش خفیفی را حس کرد .

_: آره برای همین تا ته بدبختی رو درنیارم از تو جدا نمیشم ، اگر این اخلاق رو نداشتی که نمیتونستم اینهمه سال تحملت کنم.

علیرضا بالاخره نگاهش را به سودا سپرد ؛ آخرین لقمه اش را فرود داد و با ابرو های بالا آمده، انگار خبری که خیلی هم عجیب نبود را می داد حرفی زد که حتی افسون هم ابروهایش از این صراحت یکدفعه ای علیرضا بالا پرید .
_: منو تحمل میکنی چون با جیمم بهت خوش میگذره .

سینا زد زیر کاسه ی ترشی و سرکه ی ترش بویش در فضا ، ذهنهای تلخ را پر کرد و رشته ی کلام پاره شد .

_: بسه دیگه . نشد یک شب پیام اینجا دعوا راه نندازید.
سودا سرخورده و با حس حقارتی که خار شده بود در چشمش ، کمک و حمایت برادرش را طلبید.

_: آخه همچین حرف میزنه انگار بدبخت بودم از تو کوچمه جمعم کرده .
علیرضا به پشت صندلی تکیه داد و پاهایش را از زیر میز دراز کرد و پایش به پای افسون خورد ؛ مکثی کرد و نگاهش برای یک لحظه روی افسون کلید شد ؛ افسون پا پس کشید و نگاهش را دزدید . علیرضا که حال و حوصله ی بحث نداشت ، سعی کرد خاتمه دهنده باشد، حتی اگر به جملاتی که به زبان می آورد اعتقادی نداشت.

_: باشه ، بسه ، ببخشید .
و سودا نفهمیده بود که علیرضا اهمیتی برای حرفی که زده است، قائل نیست

_- کار همیشه ، گند میزنی میگی ببخشید .

علیرضا نگاهش هنوز میخ افسون بود که سعی داشت راه فراری پیدا کند از آن وضع . از اخم های گره خورده ی سینا خوشش نیامده بود و معذبش می کرد ، و علیرضا با هر جمله اش گره ابروهای او را عمیق می کرد .

_- تو چرا هیچی نمیخوری افسون ؟

_- میخورم .

سعی کرد از زیر نگاه بقیه فرار کند و خودش را جمع و جور کرد .

سودا بالاخره کنترلش از کف رفت .

_- تو به خوراک افسون چیکار داری ؟

افسون عصبی و تحت فشار بود ، دستش به لیوان کنار بشقابش خورد و آب بر روی رومیزی ریخت ؛ هول شده از جا بلند شد . علیرضا به تلاش افسون برای خشک کردن میز نگاه کرد و جواب سودا را داد .

-: داره بچه شیر میده .

سینا بلند شد و به او کمک کرد تا با دستمال میز را خشک کند . همین طور که با دستمال میز را خشک می کرد ، سر انگشتانش آرام روی دست افسون را لمس کرد ؛ افسون ناخودآگاه دستش را پس کشید . خودش را روی صندلی انداخت .

_- نگران نباشید ؛ من عصر یک کیک خوردم ، سیرم .

قدمی عقب رفت و صندلی اش با سر و صدا روی زمین کشیده شد .

_- اگر غذاتون تموم شده ، برم چایی بیارم .

سودا از خدا خواسته استقبال کرد .

-: دست درد نکنه.

افسون دستمال هایی که خیس بودند و از آنها آب می چکید را توی ظرف خالی ریخت و همراه لیوان آب که ریخته بود و لب پر شده بود برداشت به آشپزخانه پناه برد ؛ حتی نگاهی به هیچ کدام از افراد پشت میز هم نینداخته بود .

سکوتی نسبی برقرار شده بود که سودا آن را شکست .

_-: تو به افسون چیکار داری ؟

چشم هایش را تنگ کرده بود و طلبکار به علیرضا نگاه می کرد که چشمش تا وقتی افسون از دید دور شد با او رفته بود .

_-: میگم داره بچه شیر میده میفهمی ؟

سودا سری تکان داد و در دلش مدام عربده می کشید ، خر خودتی ، خر خودتی .

دلش می خواست همه ی میز را بر سر علیرضا خراب کند ولی نمی توانست جلوی سینا حساسیت زیادی نشان بدهد . تمام تلاشش برای خونسردی به یک جمله ی حرصی ختم شد .

_-: آره میفهمم .

سینا به میز و رومیزی که اب لک بزرگی بر رویش انداخته بود، نگاه میکرد؛ هر دوی آن ها را خطاب کرد .

_-: کی میره ؟

سودا خوشحال لبخند به لبش آمد که فکر می کرد سینا می خواهد هر چه زودتر افسون از جلوی چشمش دور شود . سعی کرد توجه سینا را جلب خودش کند .

_: والا قرار شده تا شش ماهگی بچه بمونه ، نمیدونم میتونه ازش دل بکنه یا نه.

علیرضا ظرف سالاد را برداشته بود و بشقابش را پر می کرد ؛ با اشتها به کاهو هایی نگاه می کرد که سرازیر بودند داخل ظرفش .

_: من که ندیدم توجه خاصی بهش نشون بده ، حواسم بهش هست .

سینا چشم برداشت از میز لک شده و برگشت سمت علیرضا . گردنش داغ کرده بود و گوش هایش قرمز شده بود ؛ دهن باز کرد چیزی بگوید که حرفش از دهان سودا بیرون پرید .

_: معلومه که حواست هست ، از گیر دادنت به غذا خوردنش معلومه.

سینا نمی خواست این بحث محور افسون ادامه پیدا کند ؛ نمی دانست چقدر دیگر می تواند ان وضعیت را تحمل کند .

_: بسه دیگه .

اما نه علیرضا اهمیتی به سینا می داد و نه سودا . علیرضا کم کم داشت خونسردی خاص و منحصر به فرد خودش را از دست می داد و این به ندرت اتفاق می افتاد ؛ ولی حالا چند وقتی شده بود که سودا زیادی اسب کنایه هایش را روی اعصاب او پورتمه می راند .

_: برو خدا رو شکر کن سودا .

بی خیال سالادش شده بود؛ بشقابش را عقب هل داد و به سودایی نگاه می کرد که خوشحال بود که بی اشتها کرد علیرضا را که سالادش دسر همیشگیش بود. با پوزخندی گوشه ی لبش لحن مسخره ای به خودش گرفت.

_- دارم روزی هزار با خدا رو شکر میکنم که تو اومدی تو زندگیم، بهشتی شدنم حتمیه، چون تو دنیا مو جهنم کردی.

و علیرضا آن شوهر ۹ سال پیش نبود که لحن پر از تحقیر های سودا را ندید بگیرد و دنبال او راه بیافتد برای عذر خواهی.

سینا نگاهش به صورت رنگ به رنگ شده ی علیرضا افتاد که آماده بود تا دهانش را باز کند و چیزی بگوید که دعوا بیش از آن بالا بگیرد؛ پیش دستی کرد تا سودا را کنترل کند.

_- سودا انقدر زبون درازی نکن، کلافه ام کردی.

و سودا حرصی شده بود از این طرفداری غیر مستقیم سینا از علیرضا که سودا آن را حق خودش میدانست.

_- من زبون درازی میکنم یا این آقا که میگه برای داشتنتش باید خدا رو شکر کنم؟

سینا ناامید شد از ساکت کردن خواهرش.

_- هیس، دیوونه ام کردی.

علیرضا گردن کشید سمت آشپزخانه را نگاه کرد؛ حس می کرد چیزی آن جا دیده است؛ نمی دانست خطای دید بوده یا به خاطر هوار کشیدن های

سودا مغزش قاطی کرده است؛ چیزی ندید، ولی هنوز چشم می چرخاند و منتظر بود.

سودا مشت هایش را هر لحظه بیشتر فشرده می کرد و پایش تند تر روی زمین ضرب می گرفت. نگاهش به بیخیالی علیرضا وسط بحثشان بود؛ دلش می خواست علیرضا هم داد و بیداد راه بیاندازد.

_: کجا رفت؟

سینا دست توی موهایش فرو برد و آرنجش را روی میز گذاشت؛ در دلش طبل می کوبیدند و زبانش نمی چرخید که حرفی بزند و قفل قولی که داده بود بر زبانش مانده بود.

مشت های سودا باز شد و کف دست هایش را روی میز گذاشت؛ لحنش بیشتر حالت ناچاری گرفت و پاهایش از ضرب گرفتن باز ماند.

_: نمیدونم شش ماه گذشت چطوری بگم بره.

سینا سرش را بالا آورد و نگاه یخی اش لیز خورد روی صورت سودا.

_: مگه با گفتنش مشکلی داری؟ مگه تجربه اش نکردی؟

علیرضا هنوز داشت سرک می کشید؛ صندلی اش را عقب داد و از جا بلند شد تا بهتر بتواند ببیند.

سودا چشمش به علیرضا بود و جواب سینا را با مکث و صدای لرزان داد.

_: منظورت چیه؟

نگاهش بین علیرضا و سینا می چرخید.

_: مگه قبلا بهش نگفتی بره؟

افسون تا جایی که می توانست خودش را عقب کشید و از پشت چسبید به دیوار ، سر علیرضا را میدید که مدام به این سمت می چرخید و حالا بلند شده بود و ایستاده بود . دستش که از پشت چسبیده بود به دیوار مشت شد ؛ ناخونش به دیوار گرفت و دردش آمد .

صدای لرزان سودا او را لرزاند .

_- من؟

یادش رفت سمت آن شب، روی پله های خانه اش که ساعت شماطه دار روی دیوار ۱۲ بار نواخته بود و برای خوردن آب از اتاقش بیرون آمده بود ؛ که کاش هیچ وقت ساعت نمی نواخت .

با دقت پایش را روی پله میگذاشت و مراقب بود تا سر و صدایی نکند که سودا بیدار شود .

به سختی پله ها را میدید و وقتی پای برهنه اش بر روی سنگ سرد پله فرود می آمد ، خودش را لعنت می کرد که رو فرشیش را که زیر تخت بود فراموش کرده است.

می دانست احتمالا سینا روی کاناپه جلوی تلوزیون خوابش برده ، برای همین به اتاق نیامده و پارچ آب را که همیشه عادت داشت با خودش بیاورد ، نیاورده بود .

پا روی پله ی آخر نگذاشته بود که صدای آرام زمزمه ای را شنید ؛ ناخودآگاه روی پله نشست و دست هایش نرده را سفت چسبید؛ از این حرکت ناگهانی که نکند بیافتد .

سایه های محوی روی دیوار کنارش افتاده بود که تا سقف کشیده می شد و هر تکانشان مثل این بود که هیولایی می خواهد به او حمله کند .

_- مگه نمیگی دوستش داری ؟

_- خیلی .

لبخندی روی لب های افسون نشست با این حرف که با جمله ی بعدی سودا ، زهر شد و خنجر کشید برای قلب ناتوانش .

_- حقم داری ، من اشتباه کردم ، فکر کردم افسون بی کس و کاره ، بی سرو زبونه ، زندگی راحت میشه ؛ مثل من نمیفتی تو هچل که دائما با مادر علیرضا اره میدم و تیشه میگیرم .

یک دستش را مشت کرد به دور میله ی سرد آهنی راه پله و دست دیگرش دلش را چنگ زد .سایه ی کنارش کمی جا به جا شد .

_- چیکار کنم ؟

سایه دور تر بی شتر جا به جا شد و بازو های کشیده اش محکم بالای سر افسون فرود آمد و از او رد شد و دوباره برگشت سر جای خودش .

_- مهرش رو بده بگو بره .

صدای سینا مردد بود ؛ نگاهی به آباژور کنارش انداخت که نور کم رنگش روی صورت سودا سایه انداخته بود .

_- به همین راحتی ؟ آخه چه بهانه ای بیارم ؟

سودا در جایش جا به جا شد و دست هایش را جا به جا کرد و پنجه هایش در هم قفل شد .

_- بهانه نمیخواد ، بگو دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم .

سودا پایش را روی پای دیگرش انداخت و پنجه ی پایش لب میز شیشه ای رو به رویش را لحظه ای لمس کرد. سینا چهره در هم رفته اش را به میز رو به رویش دوخت و نفس عمیقی کشید .
_: دلم براش میسوزه .

سودا کمی جلو آمد ؛ دست های بزرگ برادرش را در دست گرفت ، سینا سر چرخاند و به چشم های سودا خیره شد که به سختی رنگش قابل تشخیص بود .
سودا با انگشت روی دست برادرش را نوازش کرد .

_: منم دلم میسوزه ولی دلم بیشتر برای تو میسوزه ، اینم که از وضع الانش.
سینا کمی صاف نشست که دستش از دست سودا بیرون آمد ، ولی سودا دستش را سفت نگه داشت .
_: چشمه مگه ؟

سودا کلمات را با مکث و با احتیاط و خیره به چشم های سینا ادا کرد . منتظر هر واکنشی از او بود که حرفش را تغییر دهد.
_: نتونست بچه رو نگه داره ، سه ماه نشده سقطش کرد ، بار دومشه .
سینا گره ی کمرنگی به ابروهایش انداخت .

_: ولی دکتر میگفت هر دو بارم مشکل از افسون نبوده .
دست سودا شل شد و سینا دست هایش را پس کشید .
: یعنی چی ؟

سینا از جایش بلند شد و کلافه چند قدم جا به جا شد؛ یک دست در جیب شلوار ورزشی اش کرد و دست دیگرش موهایش را چنگ زد.

_-: بار اول که نمیدونست حامله ست، کل وسایل خونه رو جا به جا کرد و زمین تی کشید و انقدر سبک سنگین کرد که بچه افتاد.

دست افسون دلش را محکم تر چنگ زد؛ گلوله ی خفت توی گلویش جا به جا شد و نگذاشت صدایی بیرون بیاید و آن گلوله ی توی گلویش همانجا گیر کرد و چشم هایش خشک ماند.

_-: اینبار چی؟

سینا نگاهش را از سودا دزدید.

_-: تقصیر من بود.

سودا حس کرد قلبش مچاله شد. نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد.

_-: چیکار کردی؟

لحنش کمی بار سرزنش داشت و همین ته مانده ی وجدان سینا را قلقلک داد.

_-: عصبیم کرد سودا، اومدم بزنمش کنار برم تو اتاق، نمیدونم چی شد که از پله ها افتاد.

بدون آنکه بخواهد حرفی زد که سینا روی مبل نشست و دست هایش کنار مبل رها شد.

_-: واقعا که.

به محض گفتن این جمله پشیمان شد؛ شرایط و نتیجه چیزی نبود که سودا بخواهد برادرش را به خاطر اشتباهاتش سرزنش کند.

فقط حس ضعیف بی توانی در ته دلش کمی خودش را به دیواره ی قلبش
کوبیده بود که حالا خسته شده بود و خودش را کناری رها کرده بود.
نگاه سودا به برادرش افتاد .

_- به هر حال وقتی یکی دیگه رو دوست داری بهتره تمومش کنی ؛ این زندگی
برای افسونم سخت میشه .

برای لحظه ای سینا حس کرد چقدر افسون بی کس است .

_- میدونم

این کوتاه جواب دادن سینا به سودا همانند هنوز ته مانده ی وجدانش از
قلقلک دادن سینا دست برنداشته است و اگر زودتر خفه نکند آن وجدان را
ممکن است سینا تصمیمش تغییر کند .
آه بر سوزی کشید .

_-: دلم میخواد با زن دادا شم برم کلاس، برم استخر ، به دو ستام معرفیتم کنم
ولی خودمم باهاش چهار کلمه حرف ندارم بزنم چه برسه دو ستام .
دست افسون دلش را رها کرد ؛ نمی خواست بیشتر از این بشنود .

دستی که دلش را چنگ زده بود به میله گرفت و سعی کرد تن نحیفش را از
روی سطح سنگی که سرمایش به همه ی وجودش رخنه کرده بود بلند کند .
سایه ها تکانشان بیشتر شده بود و افسون حس می کرد اگر بیشتر از این
بماند او را می بلعند .

_-: تو سنگ خودت رو به سینه میزنی ؟

هم قد سایه ی کنارش شده بود ؛ نگاهی به سایه انداخت و گلوله ی چسبیده به گلویش دوباره تا پشت پلک هایش آمد ولی باران نشد که ببارد.
به سختی پا روی پله گذاشت .

_- واقعا که نفهمی ، میگم من که زنم و مثلاً باید حرف مشترک زیاد داشته باشیم و تازه چند وقت یکبار هم میبینمش ، روی هم شاید بتونم پنج دقیقه باهاش حرف بزمنم ؛ تو که جای خود داری.

سینا صاف نشست ، انگار منتظر بود یکی به او این حرف را بزند یکی باشد که بگوید تو حقیقت محضی و افسون به اشتباه به تو پیوند خورده ؛ تا هر چه زودتر بتواند تصمیم بگیرد .

تایید سودا بر کارش می توانست خیالش را راحت کند و همان ته مانده ای که گاهی زیر احساسش را قلقلک می داد، خفه کند .

_- پس تمومش کنم ؟

برقی در چشمانش درخشید که در همان تاریکی و تنها زیر نور آباژور از چشم سودا دور نماند ، دست سینا را در دستش گرفت و فشرد .

_- بعد از نه سال سخته، ولی میتونی شعله رو فراموش کنی ؟

افسون روی پله ها مکث کوتاهی کرد، سایه های تر سناک روی دیوار حالا میرقصیدند و به هم پیچ می خوردند و همدیگر را در آغوش می کشیدند و صدای قاطع سینا تیر آخر بود تا رقص سایه ها را به اوج برساند .

_- حــــــــــــرفشــــــــــــم نــــــــــــزن

_- پس افسون و فراموش کن .

افسون در پیچ پله ، خمیده و آهسته گم شد .

لحظه ای پایش پیچ خورد دستش مشت شد به دور میله که نیافتد و ناخنش برگشت .

با سوزش ناخنش تکانی خورد و کشیده شد به جایی که ایستاده بود. صدای سودا را می شنید که هنوز داشت با سینا بحث می کرد و حالا علیرضا داشت به آن سمت می آمد .

دستش می سوخت ، با حواس پرتی سرش را بالا آورد و نگاهی به ناخن شکسته اش انداخت و رد خونی که روی دیوار افتاده بود .

مات به ناخنش نگاه کرد ، وقت نداشت آن را پاک کند ، قبل از رسیدن علیرضا باید می رفت .

برگشت و ستون را به سختی دور زد و وارد آشپزخانه شد . علیرضا ایستاد و نگاهی کنجکاو به آن جا انداخت ، ولی کسی نبود .

سری تکان داد و شانه بالا انداخت و فکر کرد خیالاتی شده از بس صدای جیغ جیغ های سودا را شنیده .

برگشت برود که نگاهش به باریکه ی کمرنگ خونی روی دیوار افتاد ؛ با خودش فکر کرد باید فردا به فخری خانم بگوید هر چه زودتر پاکش کند.

xxxxx

افسون کیفیتش را جا به جا کرد و گذاشت روی تخت ؛ لباس هایی که تا کرده بود را داخل آن گذاشت ؛ چند دست بیشتر نبود ؛ یک دست هم که توی کمد دست نخورده گذاشته بود ، کادوی تولدش از طرف سودا بود .

صدای آرام تقه ای به در اتاق و قبل از اینکه بخواهد واکنشی نشان بدهد، در باز شد و سودا سرک کشید .

-: خسته نباشی خانم.

افسون پوزخندی زد و نگاهش روی سودا ماند .

-: ممنون

بدون تعارف وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست . افسون همان جا جلوی کشویبیرون آمده ی پا تختی ایستاد منتظر شد .

سودا با تعلق اولین جمله ای که به ذهنش رسید را پرسید .

-: بچه خوابید ؟

افسون پوزخندی تلخ تر زد از این دستپاچگی در باز کردن سر صحبت ؛ نمیخواست ادامه دهنده ی بحث شروع نشده ای باشد که سودا قصد داشت شروعش کند .

نگاه سودا نگران چرخید از اینکه افسون نکند متوجه شده باشد ، او بهانه ای آورده است.

سرش چرخید و به کیف دهن باز روی تخت افسون ماند . افسون که متوجه نگاه سودا شده بود برای پرت کردن حواسش خیلی سرد جواب داد .

-: خوابید

سودا مردد از جوابی که می شنید حرفش را به سختی به زبان آورد .

-: وقت داری یک کم حرف بزنیم ؟

افسون وقت نداشت ولی نمی توانست به سودا جواب رد بدهد .

پرده های اتاق فضا را بسته و خفه تر کرده بود ؛ افسون چراغ اتاق را هم روشن نکرده بود و این فضای اتاق را شبیه هنگام غروب می کرد .

-: چیزی شده ؟

سودا سر چرخاند و کل اتاق را از زیر نظر گذراند ؛ حسی در درونش به شادی مشغول بود و فکر در سرش می چرخید که یعنی افسون تصمیم گرفته برود ؟ شاید حرف های دیشب آن ها را شنیده ؟ یعنی دعوایش با علیرضا که به بیرون خوابیدن او منجر شده بود ، همچین نتیجه ای را به همراه داشت ؟

-: نه، نه فقط یک کم دلم گرفته .

و افسون اطراف اتاقش را دوباره نگاهی انداخت و مدام با خودش فکر میکرد کجا گذاشته است چیزی را که یک ساعت بود دنبالش می گشت .
جوابش را بدون فکر داد .

-: چرا ؟ میخوای بری یک کم قدم بزنی ؟

سودا متوجه بی قراری افسون شد ولی خودش را کنترل کرد ؛ می ترسید بپرسد و افسون از رفتن پشیمان شود .

با حرفی که افسون زد حس بدی پیدا کرد .

-: داری منو از سرت باز میکنی ؟

لحنش بیشتر دلخور بود تا عصبانی . افسون خودش را لعنت می کرد برای حواس پرتی اش ؛ سعی کرد حرفی که زده را درست کند .

می خواست سودا را از سرش باز کند ولی اصلا دلش بحث با سودا را نمی خواست .

-: این چه حرفیه ؟ به خاطر خودت میگم .

سعی کرد کمی مهربانی و دلسوزی در صدایش بریزد ؛ ولی انگار خیلی موفق نبود . سودا قصد رفتن نداشت و افسون متوجه این شده بود و زمانی مطمئن شد که سودا لب تخت نشست .

-: اگر هم بخوای این کارو بکنی ، حق داری .

سرش پایین بود و با انگشت های دستش و انگشتر الماس بزرگ با رکاب طلایی بازی کرد . سعی می کرد به افسون نگاه نکند . افسون سعی کرد ملاحظه بیشتری به خرج بدهد .

-: من چنین کاری نمیکنم ولی چرا میگی حق دارم ؟

سودا سر بلند کرد و نگاه کوتاهی به چشم های افسون انداخت و دوباره رو گرفت و باز چشمش افتاد به و سایل تا شده ی افسون که آماده بودند تا در دل ساک جا بگیرند .

-: تو منو تو جداییت از سینا مقصر میدونی ؟

افسون دروغ نمی گفت هیچ وقت ؛ یادش بود که چقدر مادرش او را دعوا می کرد وقتی دروغ می گفت و به افسون گفته بود خداوند همه ی گناهان بنده هایش را می بخشد به جز دروغ و او دروغ نگفت .

-: معلومه که نه .

مقصر را کسی دیگر می دانست ؛ سودا فقط و سیله بود . سودا حس کرد افسون واقعا او را مقصر نمی داند و سعی کرد بیشتر دل افسون را به دست بیاورد .

-: باور کن من خبر نداشتم .

و ذهن افسون رفت به آن سمت که آیا خدا سودا را بابت دروغش می بخشد ؟
خودش را متعجب نشان داد .

-: از چی ؟

و جمله ای که سودا به زبان آورد برای لحظه ای افسون را را عقب برد . پایش
به پا تختی گیر کرد و متوقف شد .

-: از اینکه سینا با اون دختره ی مکار ریخته رو هم.

افسون حس کرد اتاق سرد شده است و سرما به تک تک سلول های بدنش
نفوذ می کرد و استخوانش منجمد می شد . این سرما را حس کرده بود خیلی
وقت پیش ، جایی در یک تاکسی زرد رنگ در خیابان های سرد زمستانی
نحس ترین سال زندگی اش .

فضای داخل تاکسی که از مطب دکتر زنان برمیگشت ، سرد بود و او نگران
از راننده خواسته بود تا بخاری را روشن کند، مبادا سرما بخورند و دستش
پالتوی دورش را محکم تر دور شکمش پیچیده بود .

نبودن آفتاب همه جا را سرد تر میکرد . نور های داخل خیابان به صورتش
می پاشید و خنده اش را لحظه ای محو نمی کرد .

ماشین توقف کرد و افسون نفهمید چطور کرایه اش را داد تا زودتر خودش را
به سودای تازه عمه شده برساند . ماشین که در انتهای کوچه گم شد . افسون
نفس عمیقی کشید و با خودش هزار برنامه داشت .

هنوز فاصله بود تا در خانه ی سودا ؛ می خواست آن فاصله را پرواز کند تا
زودتر برسد .

-: همیشه؟ همیشه منی که بی مادر بزرگ شدم برای یکی مادری کنم؟
لبخند زیبایی روی لبش نشست. و سرش را به سمت آسمان برد.
-: برای تموم نداشته ها شکرت اگر پاداشش اینه که یکی با دستای کوچولوش
دستام رو بگیره و بهم بگه مامان.

سر پایین آورد و چشمش به در خانه سودا بود که یاد سینا افتاد. هیجانی در
دلش جوشید و شکمش را نوازش کرد با ذوق این حس که شاید او هم هیجان
زده شود.

-: کاش سینا امشب زودتر بیاد تا بهش بگم داره پدر میشه، کاش جلسه
نداشت و الان کنارم بود.

قدم برداشت سمت خانه، باید با سودا فکر میکردند و کلی برنامه ریزی
میکردند که چه طور این خبر را به سینا بدهند.

پاهایش به زمین چسبید. در خانه باز شد و سه نفر بیرون آمدند و افسون، سینا
و زنی جوان در کنارش را دید که دست هایش میان دست های بزرگ سینا گم
شده بودو سینا محکم دست های او را گرفته بود و حس فشار دستان سینا
روی انگشتان آن زن روی گلوی افسون نشست؛ انگار با همان دست ها بیخ
گلوی افسون را گرفته بودند.

هوا تاریک بود و تاریک تر شد و افسون بال های تازه درآمده اش را حس
کرد که دانه دانه کنده میشد.

-: این.... نه.... سینا...

سینا وزن جوان بیرون در ایستادند و سودا با بالا پوش جلو بازش، داخل
ماند و متمایل به سمت بیرون لبخند دندان نمایی زد.

-: دارم اشتباه میکنم ، اشتباه میبینم ، این سینا نیست .

یک قدم عقب رفت ؛ هوا تاریک بود و تنها تیر برق داخل کوچه، کنار خانه سودا بود و همین مانع از این می شد که افسون به خودش نهیب بزند که شاید اشتباه میبیند و هوا تاریک است و چهره ها معلوم نیست و شاید اصلا این سینا نیست .

-: یکی از خواب بیدارم کنه، یکی یک سیلی بزنه تا از خواب بپریم تحمل سیلی دیگه ای از روزگارو ندارم . اینکارو با من نکن سینا . صدای سودا سیلی شد به صورتش که مطمئن شود خواب نیست .

-: بازم بیا این طرفها

صدای زن جواب بر خلاف بینی ظریف و لب های کوچکش ، بم ولی گرم بود.

دستی به میان موهای طلایی اش کشید و آن ها را پشت گوشش فرستاد و شالش را عقب تر .

-: حتما ، من که عاشقت شدم ، از این به بعد باید به زور از خونه ات بیرونم کنی .

مشت سینا فشرده تر شد و افسون حس گرمای دست هایی که هر شب او را در اغوش میفشرد را خوب میدانست و همین او را تا مرز خفگی پیش برد .

-: منم عاشقتم عزیزم .

سرمایی که جای همه ی گرمای شب های کنارش را از بین برد، از موهایش شروع شد و آرام از سرش پایین آمد و در بدنش پخش شد.

سودا نرم به شانه ی سینا ضربه ای زد و با شیطنت به زن جوان نگاه انداخت که به سختی تا سر شانه های سینا می رسید .

-: برو پسر بد ، آدم جلوی خواهرش یک کم حیا داشته باشه بد نیست .

سینا سرش را کج کرد و نیم نگاهش بین سودا و زن جوان چرخید .

-: خوب دوستش دارم.

سرما ی وجود افسون به دلش چنگ زد و لحظه ای زیر دلش تیر کشید ؛ ولی سرما او را سر کرده بود ، انقدر سرد که تیری که کشید برایش مثل ضربه ی سوزنی آرام و لحظه ای به روی پوستش بود .

زن جوان سعی کرد صدای بمش را نازک کند .

-: میبینی چه زبونی میریزه ؟

سودا نگران از سر رسیدن علیرضا سر چرخاند و انتهای کوچه را نگاهی گذرا انداخت ؛ در ست خلاف جهت جایی که افسون در سایه ی دیواری در حال فروپاشی بود .

نگران دعوایی بود که میدانست علیرضا به راه خواهد انداخت در مورد به قول خودش ، بی ناموسی های برادر عزیز تر از جاننش .

-: کارشه .

سینا متوجه این پا و آن پا کردن سودا شد و نگرانی خواهرش را تا انتها خواند . سر چرخواند سمت زن جوان و با محبت به چشم های سبزش خیره شد .

-: ما دیگه بریم .

سودا خوشحال شد و رو به زن جوان با اشتیاق جمله ای گفت که افسون در تمام سال های گذشته آرزوی شنیدنش را داشت از زنی که ادعای خواهری داشت برایش .

-: یادت نره زنگ بزنی قرار بذاریم برای باشگاه .

دختر جوان مستانه خندید و سرش به عقب خم شد و ب* و *سه ی سینا ناغافل روی گونه اش نشست . افسون احساس کرد چیزی از درون دلش بالا آمد و به دهانش رسید تا خودش را بیرون بریزد .

-: گفتم که دیگه ولت نمیکنم .

سودا زن جوان را طوری بغل کرد که یک بار در تمام نه سال زندگی اش با سینا افسون را بغل نگرفته بود .

-: باهاتم .

افسون پشتش را کرد و کنار جوی خم شد و جلوی دهانش را گرفت تا بالا نیاید آن چه در معده اش نبود و صدای هق هق هایش میان صدای خیابان گم شود .

xxxxx

افسون حس می کرد طعم دهنش عوض شده است و چیزی در چشمش فرو می رود . صدای سودا سرش را چرخاند به سمت دیگری .

سودا: حواست کجاست .

افسون سر تکان داد ؛ به سختی می توانست لب هایش را برای گفتن جمله ای از هم باز کند .

افسون : هيچ جا؛ به حرفات گوش ميدم .

سودا نفسش را بيرون داد، حس مي کرد حتى يك ذره هم نتوانسته است
اثرى روى افسون بگذارد . تلاش بيشتري کرد.
پوسته هاى گوشه ي ناخنش را کند و بدون نگاه کردن به افسون حرف قبلى
اش را از سر گرفت .

-: باور کن اگر ميدونستم با اون دختره انقدر جوهره جلوش رو ميگرفتم، ولى
دير فهميدم ، تو هميشه برام عزيز بودى و هستى ؛ هيچوقت تصورشم نميکردم
كسى رو جز تو زن سينا بدونم .

افسون لبخندى روى لپش نشانده و دستش را روى شانه ي سودا گذاشت .

-: ميدونم سودا ، حساب تو از سينا جداست .

و در دلش حسابشان را جدا کرده بود . سرماى دست افسون تن سودا را
لرزاند . با خودش فكر کرد نكنه مريض باشه ؟ اگر مريض باشه كى بچه رو
نگه داره و شير بده ؟

-: والا امانت دارت نميشدم.

سودا لحن آدم هاى را به خود گرفت كه مى خواهند كسى را بابت کوتاه
آمدن سرزنش كنند .

-: حالا اون پا تو كفش سينا كرد، تو چرا رفتى ؟

افسون دستش را از شانه سودا كشيد و به سمت كمدش رفت ؛ انگار چيزى
يادش آمده بود .

همين طور كه به سمت كمدش مى رفت خواست بحث با سودا و اين بخشش
طلبیدن هاى غير مستقيم را خاتمه بدهد.

- گذشته ها گذشته ، یک وقتی نباید برگردی پشت سرت رو نگاه کنی ،
یک وقتی هم باید پاروی گذشتت بذاری . و به کل فراموش کنی ؛ نمیخوام
نه بهش فکر کنم نه بابتش غصه بخورم .

سودا حس می کرد کمی توانسته دل افسون را نرم کند ؛ لبخندی زد .

-: کار خوبی میکنی

xxxxx

افسون بعد از رفتن سودا به سختی لباس هایی که فقط کمی کثیف شده بودند
را به روشویی اتاقش برد و آنجا ریخت . شیر آب را باز کرد و گذاشت لباس
ها خیس شوند؛ از دستشویی بیرون آمد و به سمت کمد رفت . شناسنامه ها را
برداشت و داخل کیف دستی اش انداخت .

تنها مزیت حرف های بی سر و ته و سراپا دروغ سودا همین بود که یادش
آمده بود کجا گذاشته بودشان .

نفس پر صدایی کشید و به سمت دستشویی راه افتاد؛ روشویی تقریبا پر از
آب شده بود؛ لباس ها راه عبور آب را بسته بودند و حالا آب کمی از لب
روشویی سر ریز کرده بود .

سریع دست در آب کرد و راه آب را بازکرد تا کمی پایین رفت .

از کمد زیر روشویی کمی تایید درآورد و روی لباس ها ، خط خطی های
سفیدی کشید .

دست خیسش بدنه ی مقوایی تایید را خیس کرد؛ با بی دقتی آستین هایش را
بالا داد تا آرنجش و دست هایش را چنگ کرد در لباس ها و به هم ساییدشان .

-: حتی اگر خدا هم ببخشت، من نمی تونم. دروغ گفتن انقدر راحتیه ؟
لکه ی کوچکی را روی یقه ی لباسش می سایید ؛ دستش می سوخت .
سطح زیر لباس ها دستش را می سایید و پوستش را قرمز و متورم می کرد .
کاش راه دیگری بود تا حرصش را خالی کند؛ مثلا برود روی پشت بام جیغ
بزند ؛ ولی همیشه وقتی حالش بد بود می افتاد به کارکردن .

یادش آمد چطور کف سرامیکی آشپزخانه اش را می سایید وقتی بچه ی
بیگنااهش داشت زیر فشار عصبی و فشار کار جان می داد . کف سفید
سرامیک آشپزخانه برق می زد ولی افسون باز هم دو زانو کف زمین نشسته بود
و زمین را پارچه می کشید .

چاه چشم هایش خشک شده بود و اشک ریختن برای چشم های خشکش
مثل کشیدن سمباده بر روی دیوار بود و چشم هایش را می سوزاند؛ ولی اشکی
سرازیر نمی شد .

-: کجایی سینا ؟ کجایی مثلا مرد، بیا بگو چشمام دروغ گفتن.

نامیدانه منتظر برگشتن سینا بود که بیاید و بگوید امروز اصلا خانه سودا
نرفته یا برادر دوقلویی دارد که هیچ وقت از او حرف نزده؛ یا هزار ها دلیل که
موجه نبود ولی دلش می خواست از زبان سینا بشنود و بدون هیچ بحث
باورشان کند .

-: بیا بگو تو رو هم نباختم .

یکدفعه پارچه را رها کرد و درمانده کف زمین نشست و دست هایش بی حس
کنارش رها شد.

-: سودا خدا لعنتت کنه

نمی دانست باید چکار کند؛ به سودا بگوید؟ موهایش را بکشد؟ سرش جیغ بزند؟ یا صورت سینا را چنگ بزند؟

-: حالا چیکار کنم؟ یکی بگه چیکار کنم؟

همه ی خوشبختی که در کمتر از یک ساعت گذشته حس کرده بود، دروغ بود. نه تنها آن خوشبختی، بلکه حس می کرد همه چیز و همه کس دروغ بوده

-: دروغ بودی لعنتی، همتون دروغ بودید.

صدای چرخیدن کلید را شنید، سرش بی رمق بالا آمد. عاجز مانده بود چه کار کند؛ به سینا حمله کند و او را بزند و زار بزند؟ یا از او توضیح بخواهد؟
یا ...

صدای سینا را که شنید، سر بلند کرد و چشمش به چشم های او افتاد.

-: چیکار داری میکنی؟

ذهنش می چرخید دنبال حرفی که ختم شود به زن جوان و دست های قفل شده اش در دست های سینا ولی ...

-: هیچی

اگر می گفت و حرف می زد و سینا انکار نمی کرد چه میشد؟

-: تو این خونه تی پیدا نمیشه که با دستمال زمین رو میسابی؟ حقا که دهاتی هستی.

مطمئن بود اگر زبان باز کند، چیزی که می خواست نمی شنید. لب زد و دست به صندلی به سختی بلند شد و پارچه را به ظرف شویی برد تا بشوید.

-: ممنون.

xxxxxx

صدای فریاد سودا باعث شد افسون از چنگ زدن بی هدف به لباس ها دست بردارد . لای در دستشویی را باز کرد و صدای سودا را واضحتر شنید .

-: افسون تلفنت خودش رو کشت

لباس ها را چنگ زد و بالا آورد ؛ آب و کف از همه جایشان ریخت ؛ همه شان را پرت کرد داخل رو شویی و باعث شد آب زیادی بیرون بپاشد و روی لباسش قطرات آب و کف لک بیندازد .

شیر آب را باز کرد و دست هایش را سر سری آب کشید . از دستشویی بیرون زده بود و روسری را روی سرش انداخته و از پله ها پایین رفت.

-: الان میام

تا خودش را به حال برساند ، تلفن قطع شد . نگاهی به اسم روی گوشی انداخته و روی مبل سلطنتی کنارش نشست و خواست شماره بگیرد که دوباره تلفن لرزید .

-: سلام.

دستش را به هم کشید ، از لیزی تایید که روی دستش باقی مانده بود تشش مور مور شد.

سر بالا نیاورده علیرضا را در درگاه پذیرایی دید ؛ علیرضا که او را با تلفن مشغول دید با اشاره سر لب زد سلام و افسون هم همان طور جوابش را داد .
علیرضا کمی صبر کرد و نگاهی الکی به پذیرایی انداخت و وقتی دید چیزی دستگیرش نمی شود ، آرام پرسید :

-: سودا کجاست ؟

افسون با دست به آشپزخانه اشاره کرد .

علیرضا سری تکان داد و همین طور که به سمت آشپزخانه به راه می افتاد ، چشم ها و گوش هایش کنار افسون ماند .

صبر کرد ، انگار منتظر چیزی است دوباره با صدای آرامی پرسید ؟

-: ناهار خوردی ؟

افسون همان طور که به مخاطب پشت تلفنش جواب های کوتاه می داد ، زیر لب جواب علیرضا را داد .

-: اوهوم

علیرضا ناامید کیفیتش را روی میز ناهار خوری رها کرد و به سمت آشپزخانه راه افتاد .

علیرضایی خیال و دست روی شکم وارد آشپزخانه شد و زیر لب سلام را صدقه داد به سودای مشغول سرخ کردن سیب زمینی .

از پشت سودا دستش را جلو آورد تا یکی از آن سیب زمینی های برشته از داخل ظرف بردارد که سودا با پشت کفگیر روی دستش زد

-: دست از دلگی بردار

-: گرسنمه ، شام چی داریم ؟

سودا از علیرضای همیشه گرسنه انقدر خسته بود که بخواهد از همین حربه برای سوزاندنش استفاده کند

-: گشنه پلو با خورشت دل ضعفه

ابروهای علیرضا گره خورد، گلدان روی میز چهار نفره ی زر شکی را جابه جا کرد فکرش را متمرکز کرد ، شاید بتواند جواب مناسبی پیدا کند.

-: شد یکبار ، فقط یکبار مثل آدم جواب بدی ؟

سالها گذشته بود از زمانیکه سودا دندان روی جگر میگذاشت تا مبادا علیرضا را برنجاند.

-: همیشه یکبار ، فقط یکبار وقتی از راه میرسی اول حالم رو پرسی بعد بری سر شام چی داریم ؟

علیرضا نرمتر شد ، گاهی سودای همیشه طلبکار هم واقعا طلبکار بود و علیرضا به او مديون؛ ولی نه آنقدر که کوتاه بیاید از سر زبان درازی سودا.

-: خوب گرسنه

-: کی نیستی ؟

علیرضا صندلی عقب کشید و خودش را روی آن رها کرد ، هیکل تنومندش پایه های صندلی را لرزاند . دست روی گلبرگهای نرگس کشید و میدانست بودن این نشانه های لطافت، فقط از صدقه ی سر افسون است نه سودا.

سودا کفگیر را لبه ی ماهیتابه کوبید تا روغنش بچکد و گاز را چرب نکند و در عین حال و مثل همیشه غرزد

-: خسته ام

نیشخند جان گرفت روی لبهای علیرضای این روزها، آماده ی جنگ را .

-: غذا درست کردن خسته ات میکنه ولی اگر از صبح تا شب پای اون تلفن

دل بدی و قلوه بگیری خسته نمیشی

سودا حرصش را بر سر چاقو و خیاری که خورد میشد تا علیرضا نق نزند که حوصله ی درست کردن یک سالاد را هم ندارد ، درآورد .

-: اونجا با آدم حرف میزنم

علیرضا خونسرد یک شاخه نرگس از گلدان بیرون کشید و به جای بینی به لبهایش نزدیک کرد تا اثری از افسون را بر لبهایش حک کند.

-: منظورت آدمایی مثل خودته دیگه ؟ خاله زنک

سودا خیارهای خورد شده را از روی تخته با چاقو هل داد درون ظرف و به سمت گوجه فرنگی های رسیده رفت ؛ چاقو را لب ظرف سالاد کوبید تا پوست گوجه را جدا کند

-: برو علیرضا ، برو نذار اون روم بالا بیاد

علیرضا بلند شد و روی میز دولا شد صدلی با صدای بدی سرخورد عقب بالاخره افتاد روی زمین ؛ شکم علیرضا روی میز افتاد

-: شامم و بده برم

سودا حرص خورده از اینکه هیچ چیز علیرضا را تکان نمیدهد مگر تکانهای شکمش فریاد زد

-: نداریم آقا ، نداریم

علیرضا خندید که توانسته سودا را عاصی کند والا آنقدر هم که میگفت به صدای شکمش بها نمیداد

-: داری غیرقابل تحمل میشی سودا

سودا در خود نمیدید تحمل حرفهای کسی که روزی برایش نجوای عشق بود و بس.

-: تو خیلی وقته غیر قابل تحمل شدی

علیرضا یخ زده و خونسرد به سودایی نگاه کرد که روزی چشمانش اسیر کرد او را و امروز گستاخی به جای معصومیتی که شک داشت روزی همخانه ی نگاهش بوده باشد در آن برق میزد .

-: اگر اینطوریه برای چی انقدر خودت رو کشتی که بچه دار شیم ؟ میرفتی پی زندگیت ، منم راحت زندگی رو میکردم.

سودا از اینکه فرصتی برای نیش زدن به قلب او دست داده ، لبخندی واقعی روی لبهایش نشست .

-: میخواستم حسرت به دل نمیری . اون بابای تیلیاردت باید وارث داشته باشه آخه . تو هم که....

حرفش را ادامه نداد ، میدانست علیرضا گاهی فریادهایش سر به فلک میکشد و میترسید که آن گاهی همین الان باشد و او نمیخواست جلوی افسونی که شاید همین جاها به صدای آنها گوش میداد، بیشتر از این بی آبرو شود.

-: من حسرت به دل بمیرم ؟ نیست خودت خیلی راحت بچه دار میشی ؛ خوبه که دو تا بچه انداختی و انقدر زبونت درازه

سودا آبلیمو را در ظرف سالاد ریخت و شیشه را محکم روی میز کوبید .

-: علیرضا برو ، انقدر ترورو اعصابم

علیرضا ظرف سیب زمینی را برداشت و به طرف در رفت . سودا حرص خورده به او نگاه میکرد ؛ قیمه بدون سیب زمینی سرخ کرده یعنی هیچ ؛ ولی خوشحال بود که او را از خوردن قیمه ای که افسون درست کرده بود محروم کرده که علیرضا عاشق دستپخت افسون بود و بارها این را جلوی سودا گفته بود که غذاهای سودا فقط شکم را پر میکند.

-: معلومه که میرم . حرف زدن و دیدنت کفاره میخواد .

به درب آشپزخانه رسید و همینطور با دست چندان سیب زمینی به دهانش هول داد

صدای سودا قطع نشد، ولی علیرضا دست از خوردن نکشید و همین سودا را کلافه تر میکرد . بی خیالی این مرد و شکم پرستیش نمونه بود.

-: کفاره رو هر روز من میدم

علیرضا بدون اینکه برگردد صورتش را رو به او کرد و با دهان پر خندید و سودا فکر کرد این مرد میلیاردر، ذره ای نزاکت ندارد

-: آره با پولهای من

سکوت در قاموس سودا جایی نداشت که اگر جواب نمیداد تا صبح باید سایه های نقش شده روی سقف را میشمرد و روی اعصابش خط می انداخت که میتوانست فلان جواب را بدهد و نداد

-: آخه اگه اونم نداشتی که دیگه صفر کیلومتر بودی . نه ریخت و قیافه ی درست و حسابی داری نه تحصیلات آنچنانی و بدتر از همه شعور و اخلاق هم که صفر ؛ اگه پولم نداشتی که باید میرفتی میمردی .

بالاخره شد آنچه نباید میشد و صدای علیرضا که دهانش از سیب زمینی خالی شده بود سقف آشپزخانه را لرزاند
-: سودا، یک کلمه دیگه حرف بزنی طلاق میدم.

افسون نمیخواست بشنود ولی فریاد علیرضا انقدر بلند بود که او را حسرت زده ی صدای ملایم ولی مخرب سینا کرد، سینایی که در بحرانی ترین شرایط صدایش فریاد نشد بر سرش ولی کلماتش آوار شد بر قلب زخمیش
علیرضا گفت سودای از همه جا بریده را طلاق میدهد و افسون گوی خیالش چنگ زد به شیی که همین کلمات را از زبان سینا شنید و قلبش پاره پاره شد.
افسون عروسک سرامیکی دختری با موهای دم خرگوشی توی دستش را به بغلش فشار داد، نفس کشید. آرام گاهی زیر لب به عروسک چیزهایی می گفت. او را از سینه اش جدا کرد و روی سر عروسک را با *و*سه ی نامحسوسی زد و دوباره بغلش کرد.

همه ی تلاشش را می کرد تا بدبختی آن روزش را با حرف زدن به گوش عروسکش فراموش کند، فراموش کند که بدبختی رج به رج قلبش را میکوبد و آوار میکند.

آرام آرام در جایش تکان خورد و دوباره مشغول صحبت با عروسک شد.
آخر شب بود، ولی سینا هنوز طبقه ی پایین مشغول تماشای تلویزیون بود.
در اتاق باز که شد، افسون سرش را کمی چرخاند و به سینا نگاه کوتاهی انداخت که آسوده بود و بی خبر از آشوب افسون.
با دیدن افسون عروسک در بغل پوزخندی به صورتش نشست.

-: آخی کوچولو ، داری عروسک بازی میکنی ؟

وقتی افسون جوابی نداد و عروسک را محکمتر در بغلش فشرد حرصش گرفت .

-: حالم از این قیافه ی مظلومت به هم میخوره .

افسون با بغضی که گره خورده بود در گلویش با صدای آرامی جواب داد .

-: چرا انقدر اذیتم میکنی ؟

سینا دست به سینه بالای سر افسون ایستاد و لحن طلبکارش را حفظ کرد.

-: چیکارت کردم خانم بالا ؟ صبح تا شب جون میکنم میام خونه یک لقمه

غذا میندازی جلوم میچی تو افاق .

افسون با خودش فکر کرد که سینا همیشه موقع تماشای فوتبال دوست ندارد

کسی مزاحمش بشود و عادت دارد تخمه بخورد و چای بنوشد . او هم که بعد

از شام برایش چای و تخمه برده بود ؛ نمی توانست درک کند کجای کار اشتباه

کرده .

-: خوب داشتی فوتبال میدیدی .

سینا رو از چهره ی افسون گرفت .

-: فوتبال میدیدم که تو رو نبینم .

افسون به سمت سینا چرخید و التماس در نگاهش ریخت ؛ همه ی وجودش

دعا میکرد چیزی که فکر میکنند را از سینا نشنود . دیده بود ولی آمادگی

رانده شدن نداشت ، شاید برای هیچوقت .

-: انقدر از من بدت میاد ؟

سینا با این حرف دوباره نگاهش کرد و سعی کرد کمتر تلخی کند .

-: بدم میاد ؟ نه فقط نمیدونم چرا دارم باهات زندگی میکنم .

افسون سعی کرد به خودش امید دهد " حداقل نگفت ازت متنفره "

-: میگفتی دوستم داری!

سینا بدش می آمد از آن بحث و دلش نمیخواست ادامه دهد ؛ ابزار همیشگی

اش را خنجر کرد در قلب افسون .

-: کی ؟ اونوقتها که نمیشناختمت و فکر میکردم از آسمون افتادی ؟

افسون بهت زده بود چشم هایش می جوشیدند ولی نمی خروشید که بیرون

بریزد و سبک شود .

-: تقصیر من چیه ؟

سینا ضربه ی اخرش را زد .

-: فکر کن دوستت داشتم که حالا بهش شک دارم ولی حالا شک نکن و

شک ندارم که دوستت ندارم .

افسون احساس میکرد در وجودش خلأ حکمفرما ست که هیچ وقت نبود

غرور را در خودش انقدر حس نکرده بود ؛ هیچگاه انقدر احساس نیاز به

کمی غرور با چاشنی عزت نفس نداشت .

-: آخه چرا ؟

سینا به سمت تخت رفت و متکایش را برداشت و ملافه اش را به چنگ

گرفت .

-: برام کمی ، خیلی کم

افسون نمی خواست همه ی غرور و عزت نفس نداشته اش را دور بریزد ولی
بلد نبود ؛ بلد نبود چه کار باید بکند ، چه کسی را در زندگی اش داشت که
یادش بدهد .

-: خوب چیکار کنم؟

سینا به سمت در اتاق رفت و در را باز کرد ؛ قبل از بیرون رفتن از اتاق لحظه
ای ایستاد و همان طور که پشتش به افسون بود، جمله ای گفت که افسون می
دانست خواهد شنید . از همان لحظه ای که زن را دست در دست سینا دیده
بود می دانست ، ولی نه انقدر زود .

-: طلاق میدم.

عروسک از دستش روی زمین افتاد و سرامیک صورتش شکست .

xxxx

صدای شکسته شدن لیوان باعث شد افسون نگران سر بچرخاند سمت
آشپزخانه و فایل خاطراتش را به بایگانی ذهنش فرستاد .

ناگهان علیرضا با سرعت از آشپزخانه بیرون آمد ؛ انقدر سرعتش زیاد بود و
کلافه که فرصت نشد افسون از پله ها بالا برود ، قبل از اینکه علیرضا به او
برسد .

علیرضا افسون را روی پله ها ندید ، چند پله را که دو تا یکی بالا آمد با دیدن
پاهای افسون سر بالا آورد و او را دید . ایستاد ؛ نگاهش به رنگ پریده ی
صورت افسون که افتاد نگران شد ؛ افسون خیره به چشم های علیرضا سکوت

کرده بود و بدنش از فشار خاطرات و علیرضای باعث مرور شدنشان، خشک شده بود.

-: افسون؟

افسون گیج سر تکان داد.

-: بله؟

علیرضا نگران بود از بحث او و سودا چیزی شنیده با شد. نه اینکه نخواهد افسون چیزی بفهمد، بیشتر نمی خواست باعث اضطراب افسون شود.

-: اینجا راحتی؟

افسون شبیه دختر بچه های حرف گوش کن، سر تکان داد.

-: بله

علیرضا به نشانه ی رضایت سری تکان داد و پله ی دیگری بالا رفت. دلش میخواست بیشتر با افسون صحبت کند؛ به کل سودا و صدای گریه هایش که از آشپزخانه می آمد را فراموش کرده بود.

-: چیزی کم و کسر نداری؟

-: نه

افسون ببخشید زیر لبی گفت و راه افتاد که برود؛ علیرضا آخرین تلاش هایش را کرد.

دست در موهایش فرو برد، صدایش را کمی بالاتر برد تا افسون که کمی دور شده بود بشنود.

-: تازه سر شبه می خوای بریم بیرون یک دوری بزنیم؟ پوسیدی تو این خونه

افسون سرخ شد از خجالت ؛ هیچ وقت این جمله از زبان سینا در نیامد ؛ نه تا هفتمین ماه پیش .

انگار دنیا د ست به د ست هم داده بود تا همه ی کمبودهای زندگی اش را به رخش بکشد .

-: نه ممنون ، میرم بخوابم .

علیرضا می ترسید نکند افسون از حرف های او و سودا ، در موردش برداشت بدی کند که او مرد بی مسئولیت لایبالی است ؛ دلش نمی خواست افسون درباره اش اینطور فکر کند .

-: هر وقت هر چی خواستی بهم بگو ، برای تو همیشه گوش به فرمانم افسون برای لحظه ی آخر مبهوت چشمان علیرضا نگاه کرد و قبل از اینکه بیشتر از این مردد شود ، برگشت و با سرعت از پله ها بالا دوید .

xxxxx

افسون در اتاق را پشت سرش بست و به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید؛ چشم هایش را برای لحظه ای بست . ذهنش را جمع و جور کرد تا یادش بیاید چه کارهای باقی مانده ای دارد .

یاد لباس های داخل روشویی افتاد ، چشم باز کرد و به سمت دستشویی رفت . سعی میکرد به هیچ چیز فکر نکند .

شیر آب را باز کرد ، آب با شدت باز شد و روی لباس ها فرود آمد . به باریکه ی آب نگاه کرد که کم کم روشویی را پر کرد . سعی کرد تا یاد باقی ماند در

بافت پارچه ها را چنگ بزند ، آب را بست و با همان آب جمع شده داخل روشویی لباس ها را چنگ زد .

-: همه ی مردها سرتا پا یک کرب*ا*س*ن .

پیراهن آستین بلند را بالا آورد و دست کشید تا مطمئن شود خوب آب کشی شده .

آب را باز کرد و آن را زیر شیر آب گرفت و بعد بین دو دستش پیچ و تاب داد و چلانده ؛ حجمه ی آب از لا به لای تا های لباس بیرون ریخت .

-: خجالت نمیکشه با زنش دعوا میکنه و اونوقت میاد به من میگه بریم بیرون .

لباس را کنار کشید و در هوا تکان محکمی به لباس داد ؛ لباس صدای بلندی در دستشویی ایجاد کرد و آب به دیواره های دستشویی و آینه پاشید .

-: پس بگو انقدر گیر میداد به غذا خوردنم به خاطر بچه نبود .

لباس را به دسته ی در آویزان کرد و دستش ناخودآگاه به سمت سینه اش رفت و سینه را ماساژ داد .

با خودش حساب کرد چند ساعت پیش به بچه شیر داده است که حالا رگ کرده بود . ناگهان زیر دلش تیر کشید ؛ از شدت درد یکدفعه دولا شد و زیر دلش را چنگ زد .

این درد را قبلا هم حس کرده بود با این تفاوت که آن موقع داشت پاره ی تنش را از دست میداد ، ولی حالا به خاطر فشار عصبی بود که کل روز متحمل شده بود .

دوباره زیر دلش تیر کشد ؛ لعنت به این دردها که او را یاد از دست رفته هایش می انداخت.

افسون در تختش غلت زد و به خودش پیچید ؛ بدنش خیس عرق بود . دیگر بیشتر از این نمی توانست درد را تحمل کند باید سینا را صدا می زد . حتی اگر با او قهر بود ، حتی اگر می خواست طلاقش بدهد .

به شکم خوابید ؛ طعم گس خون لبش را که حس کرد ، کنترلش از کف رفت و به شکم دراز کشید و جیغ زد .

-: سینا

برگشت به دستشویی خانه ی سودا . نباید حسرت زدنهایش را مرور میکرد که همینها او را در هم پیچیده بود.

از دستشویی بیرون آمد با چشم هایی که کمی خیس شده بودند روی تخت نشست .

دست های خیسش را بین دو پایش گذاشت و سرش را پایین آورد و دست هایش در موهایش چنگ شد .

بوی تایید توی بینی اش پیچید و یاد بوی مواد ضد عفونی کننده بیمارستان افتاد .

xxxxx

افسون تر شدن چشم هایش را حس کرد اشکهایی که حتی صدای ضعیف روی متکا ریختنش را میشنید ؛ متکایی که بوی مواد ضد عفونی بیمارستان می داد .

می توانست سرشانه های پهن سینا را از لای در اتاق ببیند که می رفت و برمیگشت .

دکتر که از اتاق بیرون رفت ، افسون با چشم دنبال این بود که ببیند سینا به اتاق می آید یا نه .؛ سینا جلوی دکتر را گرفت ، بیرون در اتاق بودند .
صدای ناراحت دکتر باعث شد تا داغ دل افسون تازه شود ؛ میدانست چه بلایی به سرش آمده است .

-: متاسفم

سینا خشکش زد ؛ نگاه گنگش روی دکتر ثابت ماند .

-: چی شده ؟ برای چی ؟

دکتر که تعجب کرده بود چطور سینا متوجه بچه ی سه ماه ی همسرش نشده ، توضیح بیشتری داد .

-: متاسفانه بچه سقط شد ، البته خانم شما جوان هستند و هیچ مشکلی برای بارداری دوباره ندارن .

سینا دهانش خشک شد؛ به سختی آب دهانش را قورت داد .

-: بارداری ؟

دکتر سری به تأسف تکان داد و فقط توانست یک جمله بگوید .

-: خیر نداشتید ؟

سینا حس می کرد جوشش خونس از پاهایش بالا آمد و به سرش رسید و گوش هایش را قرمز کرد .

دکتر وارد کرد و وارد اتاق شد . وقتی فهمید قرار است پدر شود که این قرار به هم خورده بود ؛ برای لحظاتی حس بدی در دلش به جوش آمده بود .

-: تو خیر داشتی؟

از صد و لحن سینا به خودش لرزید؛ اگر می فهمید افسون می دانسته و آن طور به خودش فشار آورده ممکن بود همین امشب ببرد و طلاقش دهد. آن وقت باید کجا زندگی می کرد؟ توی خیابان.

-: از.... از چی؟

سینا نگاهی به صورت رنگ پریده و چشم های به گود نشسته ی افسون انداخت و سعی کرد بفهمد افسون میدانسته یا نه.

-: از اینکه حامله ای؟

افسون اشک هایش راه گرفت؛ از سقط بچه اش، از معشوقه ی همسرش، از فلاکت و بی کسی اش؛ از اینکه اگر دروغ می گفت خدا نمی بخشیدش. ن.... نه.

سینا افسون را مقصر سقط بچه می دانست؛ یاد سر شب و کارکردن افسون که افتاد بیشتر حرصش گرفت.

-: واقعا که، یعنی بدن خودتم نمیشناسی؟

اشک های افسون همین طور سرازیر بود، ولی به چشم سینا نمی آمد.

-: خوب نفهمیدم.

-: تو کی چی و فهمیدی؟

سینا شروع کرد به قدم زدن در اتاق؛ چند قدم می رفت و برمیگشت. با تلخی که ناشی از حق پدری بود که ازش گرفته شده بود و این را تماما تقصیر

افسون میدانست؛ یکدفعه ایستاد. ولی شعله پر رنگتر از هر حسی و هر جایگاهی بود که قرار بود داشته باشد و از دست داد.

-: حالا که سقط شد .

افسون سر پایین انداخت و چشم هایش به ملافه ی رنگ پریده ی سبز بیمارستان ماند و دستش چنگ شد؛ ملافه بین مشتش فشرده شد .

دستش سوخت از سرم روی دستش که مشت شده بود و قطره ای خون راه گرفت .

سکوت افسون که طولانی شد، سینا دوباره ادامه داد .

-: بهتر که سقط شد ، ما حرفامون رو زدیم ، بهتره جدا شیم .

افسون سر بلند کرد ، نمی دانست از چه وقت سینا انقدر بی رحم شده بود .

-: تو حرفات رو زدی ، من نه .

سینا پوزخندی زد ، هنوز عرض اتاق را راه می رفت و برمیگشت . زیر دل

افسون می سوخت ولی سوختنش به اندازه قلبش نبود.

-: نه بابا ، مگه تو حرف زدیم بلدی ؟

خودش را بالا کشید و نیم خیز شد .

-: سینا انقدر تحقیرم نکن .

سینا ایستاد ، جلوی تخت آمد و با صدایی که حرص و خشم در آن غیر قابل

کنترل بود از میان لبانش غرید .

-: اینکه بگم چطور آدمی هستی تحقیرت میکنه ؟ پس حتما حقیری دیگه.

و افسون را با خودش و بچه ای که دیگر در شکمش نبود و جایش می

سوخت و تیر می کشید ، تنها گذاشت .

xxxx

افسون پشت پنجره ی اتاق ایستاده بود و از این دروازه ی خاک گرفته، حیاط بزرگ را تماشا می کرد که هیچ اثری از خورشید در آن دیده نمی شد .

سرس را بالا آورد و نگاهش به علیرضا افتاد که نان بربری بین دو لبش گذاشته بود، پایش را لب باغچه گذاشته بود و داشت پشت کفشش را صاف می کرد و گازی به نان می زد .

در ذهنش چرخید باز سودا صبحانه درست نکرده .

سعی کرد حواسش را به مخاطب پشت تلفنش بدهد که صدای نگرانش یادش انداخت داشته با تلفن صحبت میکرده .

-: مراقب باش افسون . من نگرانتم.

افسون نگاهش به علیرضا بود که به سمت ماشینش رفت ؛ در جلو را باز کرد و کیفش را از آنجا به صندلی عقب پرت کرد .

-: نگران نباش . هیچی چیز به اندازه ی احساس به آدم انگیزه نمیده .

صدا مردد شد، کمی مکث کرد تا ادامه دهد .

-: میفهم ولی نمیخوام به خاطر این احساس دو باره تو دردسر بیفتی .

علیرضا قبل از سوار شدن ، لحظه ای برگشت سمت پنجره ی اتاق افسون و چشم در چشم شدند .

لبخندی روی لب های علیرضا نشست و دستی تکان داد؛ افسون شتابزده

عقب کشید و پرده افتاد .

خودش را لعنت می کرد که علیرضا او را دیده .

-: مراقبم ، خیرت میکنم.

افسون به سمت تخت رفت و کیفش را روی زمین کنار تخت گذاشت .

-: یادت نره .

و تلفن را روی تختش رها کرد ؛ رفت تا شیر صبح بیچه را بدهد .

xxxxx

افسون پای راستش را روی کاشی اول گذاشت و پای دومش را روی کاشی بعد

. سینا همین طور که سرش را کج کرده بود، با لبخند به قدم برداشتن های

کودکانه ی افسون نگاه می کرد.

سعی کرد حواس افسون را به خودش جلب کند .

-: من خیلی خوشحالم .

وقتی واکنشی از افسون ندید، همه ی خوشحالی اش زهر شد و گلویش را

سوزاند .

-: چرا حس میکنم تو هیچی برات مهم نیست ؟

افسون سر بلند کرد، ناراحت بود که مجبور بود برای جواب دادن به سینا سر

بلند کند و این ریتم قدم برداشتن هایش را به هم می زد .

-: چی باید برام مهم باشه ؟

سینا تعجب کرده بود ؛ برایش عجیب بود برای اشتیاقی که خودش برای آن

عقد داشت و افسون نداشت .

سعی داشت آن اشتیاق را در افسون هم ایجاد کند، پس به او یادآور شد .

-: حداقل ازدواجمون که باید مهم باشه .

افسون شانه بالا انداخت و سرش را پایین انداخت و سعی کرد دوباره ریتم قدم برداشتن هایش را منظم کند.

-: وقتی هنوز نمیدونم که چی شد که دوباره داریم ازدواج میکنیم ، بهم حق بده که شادیم رو حس نکنم.

سینا حس کرد یک پارچ آب یخ روی سرش خالی کرده اند؛ ترکیبی از ناامیدی و دلسردی و تعجب بر او فرود آمد.

-: نمیدونی؟

-: نه

افسون با صدای جیغ بیچه ها ، سر بلند کرد . نگاهی به زمین بازی انداخت که رنگ و وارنگ بود و پر از وسایل بازی پلاستیکی رنگی . قرمز ، سبز ، ابی ، بنفش و همین رنگ می پاشید به افکارش .

نگاهی به زمین بازی انداخت که با فوم سیاه فرش شده بود؛ باز هم سیاه . ناخودآگاه چهره اش باز شد و لبخندی زد ، روی همین زمین سیاه بیچه های دلپاک با رنگها بازی میکردند .

سینای ناامید ، با دیدن لبخند افسون ساده لوحانه، آن را به خودش گرفت .

-: برای اینکه من هیچ جا جز در کنار تو احساس آرامش نمیکنم .

سینا با خودش فکر کرد حتی در ازدواج قبلیشان هم انقدر صریح از احساساتش با افسون صحبت نکرده بود و همین باعث میشد احساس کند بیشتر از قبل عاشق افسون است .

افسون نگاهش را از زمین بازی گرفت و به سینا نگاه کرد .

-: فقط تو؟ گاهی بد نیست به احساس بقیه هم فکر کنی .

افسون روی نیمکتی رو به زمین بازی نشست ؛ از سینا نپرسید که می خواهد بنشیند یا نه .

سینا جلوی افسون ایستاد و دیدش به زمین بازی و بچه هایی که داخل زمین دنبال هم می دویدند را گرفت .

-: من اشتباه کردم ، انقدر این اشتباه و تو سرم نزن .

افسون کمی خودش را کج کرد تا زمین بازی را ببیند . سینا که متوجه سمت و سوی نگاه افسون شده بود کنار رفت و کنار افسون نشست ؛ دستش را پشت سر افسون گذاشت و مایل به سمت او خودش را روی نیمکت جا به جا کرد . افسون سر چرخانده بود و به سینا می کرد که روی نیمکت می نشست .

-: اگر میخواستم تو سرت بزخم دو باره بهت بله نمیگفتم، ولی هنوز یک چیزهایی برام روشن نشده.

نگاهش را از سینا گرفت و به دختر بچه ای که موهایش را دم اسبی بسته بود و با کاپشن صورتی تنش به سختی از پله های سر سره بالا می رفت چشم دوخت . لب های سفیدش، سرخ شده بود؛ لبخندی روی لبش بود که دندان های خرگوشی اش از آن فاصله هم به خوبی دیده می شد .

-: مثلاً؟

افسون نگاهش هنوز دختر را دنبال می کرد که به بالای سر سره رسیده بود و نشست و آماده شد برای لیز خوردن افسون منتظر بود ، گویی پایین رسیدن دخترک الهام بخش بود برای کارهای نکرده اش . بالاخره دخترک به خودش تکانی داد و لیز خورد .

-: چرا شعله رفت ؟

سینا کمی در جایش جا به جا شد و خودش را به افسون نزدیک تر کرد .
چشم هایش کدر شد و دستش پشت آهنی نیمکت را چنگ زد .

- : چون یک کلاه بردار بود ، چون پاش باز نشده تو زندگیم ، صد و بیست میلیون گذاشت رو دستم که قسطهای خونه اش رو صاف کنم . چون هفته ای یکبار باید طلا میخرید .

افسون به این فکر کرد که به جز مهریه و سرویس هدیه ی سر عقدشان ، هیچ وقت طلایی از سینا نخواستہ بود و سینا هم هیچ وقت نخریده بود .

چشم از دختر بچه گرفت که زمین خورده بود و به سختی داشت بلند می شد و پشتش را می تکاند .

چشم هایش نگاه سینا را دنبال کرد که چشم از او می دزدید .

-: چون منو دوست نداشت ، پولم رو دوست داشت .

گفتن این حرف خیلی آزارش داده بود . بالاخره سر بلند کرد و همین که چشمش به چشم افسون افتاد ، سوال بعدی پرسیده شد .

- : چرا بهش نشون ندادی میتونه چیزهایی جز پولت رو هم دوست داشته باشه ؟

سینا متعجب از سوال افسون ، سعی کرد معنایش را درک کند که بتواند جواب روشنی به آن بدهد .

-: منظورت چیه ؟

افسون تلخ بود ، مثل زهر ، مثل نیش عقربی که زمانی بی رحمانه به قلبش خورده بود ؛ با اینکه او بیگناه بود، فقط اشتباها سر راه عقرب سبز شده بود .

-: مثلا نشونش میدادی که چقدر وفاداری

چشم های سینا دودو می زد، می خواست چیزی بگوید که افسون پشت بند حرف قبلی اش ، ادامه داد.

-: چقدر به احساساتت پابندی

مکشی کرد ، وقتی سینا سرش را با خجالت پایین انداخت، ادامه داد .

-: چقدر میشه روت حساب کرد که حرفت دوتا نمیشه ، که همیشه با آدم میمونی .

جمله ی آخرش را با بغضی که گلویش را چنگ می زد گفت .

-: چقدر مردی.

اشک به چشم هایش رسیده بود . رو برگرداند سمت زمین بازی ، با چشم دنبال دختر می گشت ولی چشم هایش تار میدید .

سینا آرام دست روی دست افسون گذاشت ؛ افسون دستش را پس کشید و سر تکان داد .

-: نمیخوای ببخشی ؟

-: بخشیدمت ولی نمیتونم فراموش کنم .

سینا خیلی ناراحت بود ؛ همه ی اشتیاق اولیه اش از بین رفته بود و این تلخی افسون ، حالش را حسابی بد کرده بود .

به زمین بازی و مسیر نگاه افسون زل زد .

-: همه کارهای تو درسته ؟

افسون سر برگرداند ؛ حالا خودش به اشتباه کردن متهم شده بود.

-: تو بگو کجا غلط بودم ؟

سینا نگاهش را به زمین دوخت ، سر برگرداند تا چشم در چشم افسون شود . می خواست حرص همه ی این چند ماهی را خالی کند که میدید افسون در خانه ی سودا و علیرضا مانده .

-: چرا اجازه دادی سودا و علیرضا اینکارو باهات بکنن ؟

سینا جواب افسون را میدانست ؛ می دانست افسون بعد از طلاق چقدر بدبختی کشیده ، میدانست سودا را مثل خواهرش میداند ؛ میدانست انقدر ساده است که زندگیش را کف دستان سودا بگذارد، تا ذره ای محبت بخرد. حالا فقط این سوال ها را می پرسید چون در این ماه ها خیلی اذیت شده بود .

می خواست جواب افسون را بشنود، ولی افسون چیزی که او دلش بخواهد را نگفت، مثلا اینکه به خاطر دیدن او بوده یا اینکه هنوز به او حس داشته و امیدوار بوده تا او را در خانه سودا ببیند .

افسون بلند شد و ایستاد ، به سینا نگاه کرد ، سینا سر بالا آورد و منتظر جوابش شد .

-: گرسنمه .

-: جواب نمیدی ؟

افسون راه افتاده بود تا مسیر آمده را برگردد .

-: یک چیزی بگیر بخورم، برات میگم .

افسون فکر می کرد آیا به سینا از آن روز در خانه سودا بگویند یا نه .
یادش آمد آن قهوه ی قجری که آن روز سودا به خوردش داد و دلش هوای
قهوه ی قجری کرده بود، برای همه ی آدم های زندگی اش .
افسون به فنجان قهوه ی داخل نعلبکی نگاه کرد؛ حرفی نزد .
بعد از مدت ها آمده بود به خانه ی کسی که می دانست یکی از افرادی بود
که زندگی اش را نابود کرده ؛ ولی صاحب خانه خبر نداشت او می داند و حالا
نشسته بود و برایش قهوه آورده بود ، با شیر و شکر .

-: خوبی افسون ؟

افسون چشم از کف روی قهوه اش برداشت و سر بالا آورد و چشم به سودا
دوخت ؛ دهنش به هدف نشانیدن لبخندی کج و کوله شد.

-: خوبم .

سودا به ظرف شکلات روی میز فشاری آورد و آن را سمت افسون گرفت .
-: من تنهات نداشتم امیدوارم بدونی که تو برام یک دوست بودی و هستی ، نه
زن برادرم

افسون به نشانه ی منفی سر تکان داد. به شکلات دست سودا و به سختی
لب زد .

-: میدونم.

سودا ظرف را روی میز گذاشت و حالت غم زده ای به خودش گرفت .

-: خیلی خسته ام افسون .

افسون تعجب کرد، سودا معمولاً آه و ناله نمی کرد. دوست داشت جلوی همه از خوشبختی نداشته اش بگوید؛ فقط گاهی غر می زد از بی توجهی هایی که خیال می کرد، علیرضا نسبت به او دارد.

-: چي شده ؟ براي چي خسته اي ؟

کنجکاو برای اولین بار به وجودش رخنه کرد بود . سودا که این توجه افسون را دیده بود ادامه داد .

-: به خاطر بچه . مادر علیرضا راست میره تیکه میندازه ، چپ میره زیر چشمی و با اخم نگاه میکنه ؛ دیوونه ام کردن .

و افسون دیده بود مادر علیرضا را ؛ پیرزن ریز نقش و تپلی که مهربان بود و هیچ وقت لحنش کنایه یا تیکه انداختن به خود نگرفته بود.

-: علیرضا چي میگه ؟

سودا لیوان قهوه ی خودش را برداشته بود تا نزدیکی های لبش برده بود . پا روی پای انداخته بود و جرعه ای نوشیده بود.

-: اگر خودش هم مشکل نداشت، تا حالا صد بار طلاقم داده بود .

افسون می دانست که علیرضا عاشق سودا بوده .

-: مگه علیرضا هم مشکل داره ؟

برایش عجیب بود و به شدت کنجکاو این مشکل جدید زندگی این زوج مثلاً خوشبخت شده بود .

-: کجای کاری ؟ اول فهمیدیم علیرضا ضعیفه ، قرار شد آی وی اف کنیم ، ولی منم ضعیف بودم و هر سه بار بچه سقط شد .

افسون تعجب کرد از عدالتی که به خدا شکایتش را کرده بود که ندارد .

-: حالا میخوای چیکار کنی ؟

می خواست ببیند چرا سودا دارد این جزئیات خصوصی از زندگی اش را به او می دهد ؛ آن هم بعد از طلاق چندین ماهه، از برادر عزیزتر از جانش .

-: فقط یک راه داره که اون هم خیلی دور از ذهنه که بشه .

افسون شک کرد به فکری که به ذهنش رسیده بود ؛ دور از تصورش بود ، دور از حقیقات سودا بود ؛ ولی باید از زبان خود سودا می شنید .

-: میخوای فرزند خونده بیاری ؟ کار خوبی میکنی .

سودا شتابزده قهوه اش را روی میز گذاشت . قهوه را به سختی فرو داد .

-: صبر کن ، حرفشم نزن، شده به قیمت بچه دار نشدن علیرضا، پدرو مادرش اجازه نمیدن بچه ای که از خون خودشون نیست وارثشون بشه .

افسون می دانست که سودا چند باری گفته بود "بچه ای که معلوم نبا شه از چه تخم و ترکه ایه، نباید تو خونه ی کسی بره؛ چون برکت از اون خونه می ره

".

-: پس چی ؟

سودا خونسرد ، جرعه دیگری از قهوه اش را نوشید . زیر چشمی نگاهی به

افسون انداخت و با لحنی غم زده ای لب زد .

-: دکتر گفته اگر کسی باشه که بتونه بچه رو نگه داره میشه .

افسون می توانست حدس بزند این حرف سودا چه معنایی دارد و حتی می توانست حدس بزند سودا از گفتن همه این حرف ها و دعوت یکباره اش، چه

هدفی را دنبال می کند .

نمی خواست گناه قضاوت به دروغ هایی که گفته بود اضافه شود .

-: یعنی چی ؟

سودا سعی می کرد آرام و با احتیاط پیش برود که یک وقت افسون را نترساند . قهوه ی تمام شده اش را روی میز گذاشت و به افسون اشاره کرد تا کمی قهوه بخورد.

افسون که دل توی دلش نبود که بفهمد سودا چه جوابی می دهد ؛ جرعه ای از قهوه ی تلخ را نوشید و منتظر به سودا چشم دوخت .

-: یعنی یعنی از من و علیرضا نمونه میگیرن ، کشت میدن ، یک مدت تو دستگاه نگه میدارن و تزریق میکنند به کسی که قبول کرده رحمش رو اجاره بده .

افسون حس کرد تحلیل می رود . حدسش داشت درست از آب درمی آمد.

-: همیشه که...

-: همیشه افسون ، میشه یکی بیاد و من رو نجات بده ؛ زندگیم رو حفظ کنه والا زندگیم از دستم میره .

برای لحظه ای افسون با خودش گفت شاید سودا از سر بدبختی اش است که با او درد و دل میکند .

-: کسی و میشناسی ؟

سودا با صدای لرزانی جواب داد و این لرزش از دید افسون دور نماند.

-: میشناسم ولی مطمئن نیستم قبول کنه .

انگار افسون می دانست سوداچه جوابی میخواهد بدهد . چشم هایش دو دو می زد و می لرزید .

-: کی ؟

سودا خیره ماند به افسون و سکوت کرد ؛ افسون انگار از اول میدانسته ، ولی شوکه بود .

فنجان قهوه اش را جوری روی میز گذاشت که کمی از قهوه در نعلبکی اش ریخت .

-: نه ... امکان نداره نه

سودا از روی مبل تک نفره ی خودش بلند شد و به سمت مبلی که افسون رویش نشسته بود رفت ؛ کنار افسون نشست و چشم هایش پر از اشک شد . دست افسون را گرفت ، افسون کمی خودش را عقب کشید .

-: خواهش میکنم افسون . بهت اعتماد دارم ، دوستت دارم ، اگر بهم میگفتن صد نفر هم برای اینکار آماده ان ، باز میومدم سراغ تو تو مثل خواهر می ، نذار زندگیم از هم پاشه ، خواهش میکنم .

افسون خواست از جایش بلند شود ولی سودا بازوی او را محکم چسبید . افسون صدایش را بالا برد .

-: نه .

و برای اولین بار بود که افسون این همه عجز را در چهره ی سودا می دید و همین او را سست کرد ؛ سر جایش نشست .

-: هر کاری بخوای میکنم فقط قبول کن زندگیم به تو بستگی داره افسون ؛ والا مطمئنم علیرضا طلاقم میده

با آمدن اسم طلاق ، افسون به خودش لرزید ؛ چقدر مرد ها بیرحمند . با گذشتن این موضوع از ذهنش سر تکان داد.

-: همیشه ، آبروم میره.

-: آبروت کجا میره ؟ میفرستمت مسافرت ، چون اگر قبول کنی باید با علیرضا صیغه کنی ، این قانون این کاره پس برای اینکه اصلا دور و بر علیرضا هم نباشی بهتره بری .

افسون بدش آمد از جمله ی آخر علیرضا ؛ انگار او برای علیرضا نقشه ای کشیده بود ؛ قبول نکرده متهم هم شده بود . دوباره خواست از جایش بلند شود .

-: حرفش و نزن.

انگار سودا ذهن افسون را خوانده باشد ، سریعا حرفش را درست کرد .

-: به خدا بهت شک ندارم ، من به اون نامرد دله شک دارم ؛ نمیخوام دورو بر تو بپلکه . میدونم الان شرایط خوبی نداری ، نمیخوام کسی از طرف من دوباره بهت آسیب بزنه.

افسون مردد به صورت سودا نگاه کرد ؛ نمی خواست قبول کند.

-: اون مهم نیست مهم اینه که نمیخوام و نمیتونم .

سودا به گریه افتاد ؛ اشک هایش راه گرفتند و زار زد . سرش را به دست

افسون چسباند و اشک هایش روی دست افسون ریخت .

-: خواهش میکنم افسون ، نجاتم بده

افسون آرام، ایستاده بود. سودا دستش را چسبیده بود و گریه می کرد. چشم هایش نگاهی به سر سودا انداخت و موهای پریشانش.

-: شرط دارم.

سر سودا بالا آمد و به نگاه کدر افسون دوخته شد؛ چشم هایش برق خوشحالی گرفت.

-: من نمی رم.

سودا سریع اشک هایش را پاک کرد و با اضطراب و پشت سرهم شروع به حرف زدن کرد.

سودا: باشه، باشه هر چی تو بخوای، یک اتاق همینجا بهت میدم؛ خودم پیستم، نمیدارم علیرضا دوروبرت بپلکه، وقتی فارغ شدی سریع صیغه رو فسخ میکنیم.

افسون ایستاد و نگاهش به دست های سودا بود که بازویش را به چنگ گرفته بود و اشک هایش که حالا جایش را به لبخند خوشحالی داده بود.

xxxxx

حالش دگرگون از یادآوری اشکهای سودا و صدای بچه ای که گریه میکرد و میخواست بیشتر بازی کند و پدرش او را کشان کشان بیرون میبرد، ابروهایش گره خود و دستش شقیقه هایش را فشرد.

سینا با فالافل و نوشابه آمد و کنارش نشست؛ افسون به سینا نگاه کرد که از دور با دو ساندویچ در دست و یک نوشابه خانواده در پلاستیکی در دست دیگرش به سمت او می آمد.

با لبخند ساندویچ را به دست افسون داد؛ افسون با لبخند بی روحی ساندویچ را گرفت و تشکری زیر لب کرد.

سینا کنارش نشست؛ افسون نگاهش به سمت زمین خالی از بچه ها افتاد. زمستان بود و هوا زود به سمت تاریکی می رفت و سرما همه را فراری می داد.

-: خوب؟

افسون گاز کوچکی به ساندویچ دستش زد و با اشتها جوید. سینا ذوق کرد از تماشای افسون. خودش یادش رفت ساندویچش را بخورد.

افسون لقمه اش را که فرو داد، نگاهی به سینا که خیره اش بود، کرد.

-: مهم نیست چی شد ولی یک چیزی هنوز برام سؤاله.

سینا تعجب کرد.

-: چی؟

افسون از سرما کمی خودش را جمع کرد و پالتوی تنش را از یقه بالا کشید تا گردن بی دفاعش را از سرما حفظ کند.

-: چرا سودا منو انتخاب کرد؟ اگر زن تو بودم هم همین کارو میکرد؟

سینا اخم کرد؛ بلند شد و کتش را از تنش در آورد؛ همین طور که کت را دور شانه ی افسون می انداخت جواب او را داد.

-: معلومه که نه.

افسون با اشاره ی سر تشکر کرد و سینا با خودش درگیر بود که افسون که کودکانه برای همچین توجهاتی ذوق می کرد، کجا رفته است.

-: دقیقا منظورم همینه ، اگر زن تو بودم این پیشنهاد و نمیداد و فکر نمی کنم کسی رو هم پیدا میکرد که بی دردسر این کارو انجام بده .

سینا نشست ؛ بیخیال خوردن شده بود ؛ ساندویچش را کناری گذاشت و کنجکاو به افسون نگاه کرد.

-: منظورت چیه ؟

افسون گاز بزرگتری به ساندویچش زد ؛ ساندویچ را با دقت و طمانینه جوید و بلعید . بعد به سینا چشم دوخت و به نوشابه اشاره کرد .

سینا کلافه بود که باید با منقاش از زیر زبان افسون حرف میکشید ؛ لیوانی در آورد و پر از نوشابه کرد و منتظر به او چشم دوخت.

-: تو که همیشه حرفی برای زدن داری یعنی باید فکر عمیقی داشته باشی با هوش بالا ، چطور من بی سر و زبون که بلد نیستم حرف بزنم و کلا بلد نیستم فکر کنم ، میدونم یعنی چی ، ولی تو نمیفهمی ؟

این را گفت و با خونسردی لیوان دست سینا را گرفت و به لب هایش نزدیکی کرد و از خنکی نوشابه لرزید ، ولی مزه ی شیرین نوشابه حس خوبی در او جاری کرد .

xxxxxx

افسون به نور بی فروغی که از زیر درز در داخل می آمد ، نگاه کرد . چراغ اتاقش را روشن نکرده بود ، فقط نور کم رنگ آباژور فضای اتاق را از تاریکی مطلق در آورده بود .

دولا شد و ساکش راکه از قبل بسته بود را روی تخت گذاشت ؛ زیپ جلویی ساک را در آرام باز کرد ؛ صدای باز شدن زیپ در اتاق ناخن کشید بر تخته ی اعصابش .

آرام بود ولی با کوچکترین صدایی ذهنش متشنج میشد . کیف دستی اش را برداشت و دستش را در کیف فرو برد . وقتی دستش را بیرون کشید دو شناسنامه و یک پاکت همراهش بیرون کشید ، پاکت را روی تخت گذاشت . سایه اش روی پرده ی اتاق افتاده بود، دستش که تکان می خورد گویی چیزی روی پرده می چرخید .

دو شناسنامه را جلوی چشمش گرفت باز کرد و نگاهی به صفحه اول هر دویشان انداخت . انگار میخواست خیال خودش را راحت کند که اشتباهی نشده است ؛ باید دم دست می گذاشتشان . برای همین جیب جلویی ساک را انتخاب کرده بود . شناسنامه ها را با دقت داخل جیب گذاشت و وزیپ را بست و نفس راحتی کشید .

صاف ایستاد، به سایه ی خودش که روی پرده میرقصید ، نگاه کرد . چین پرده او را شبیه پیرزن گوژپستی کرده بود ؛ جا به جا شد و سایه ی خودش را دید که تکان خفیفی خورد و از پیرزن گوژپست تغییر حالت داد . کمی عقب رفت و سایه اش کشیده شد و قدش بلند تر و اندامش لاغر تر . کشیده و ایستاده تر شد ، شبیه زنی جوان که عرض اندام می کند .

نگاهش به پاکت افتاد ، دولا شد و پاکت را برداشت . سایه ی زن جوان انگار تعظیم کرد و آماده ی رقص شد .

افسون از آن بازی سایه خوشش آمد؛ تابی به بدنش داد و سایه اش رقصید .
با ظرافت دست داخل پاکت کرد و کاغذی را بیرون کشید ؛ نگاهی به کاغذ
انداخت و پوزخندی زد .

پاکت را روی تخت انداخت و کاغذ در دستش مچاله شد ، چرخه زد و
سایه ی زن روی پرده رقصید .

ایستاد و دوباره به کاغذ نگاه کرد . برگشت به ظهر همان روزی نه چندان دور
، برگیه ی آزادی اش .

محضر دار ، پیرمردی بود با عینک گرد فلزی ؛ عینک را با دستش روی بینی
جا به جا کرد .

-: بفرمایید خانم امضا کنید .

نگاهش از روی افسون تکان نخورد . افسون جلورفت و خودکار را برداشت و
به جاییکه محضر دار امضا میکرد ، نگاهی انداخت . صدای کشیده شدن
خودکار در گوش افسون پیچید و نفس راحتی کشید .

محضر دار نگاهش از روی افسون به روی علیرضا برگشت .

-: ایشون به تمام تعهداتشون عمل کردند ، زمین شمال در شهر رامسر از قرار
پانصد و هفتاد متر ، به نامتون شده که سندش موجوده ؛ فقط یک سری امضا
برای رضایت و فسخ صیغه لازمه .

افسون چند امضای دیگر هم اضافه کرد . علیرضا نگاهش به معج دست
افسون بود که می چرخد و امضا می زند .

محضر دار مشغول توضیح دادن راجع به بند های مختلف صیغه نامه شد
افسون به سمت علیرضا برگشت و دست دراز کرد تا خودکار را به دست
علیرضا بدهد .

علیرضا همین طور که به افسون نگاه می کرد ، جلو رفت و خودکار را گرفت
. افسون تکان نخورد ؛ علیرضا دولا شد روی کاغذ ها که محضر دار هر بندی
را که خواست ، او امضا کند. توضیحی دهد. علیرضا کلافه شد از بوی عطر
افسون در چند قدمی اش و پشت هم حرف زدن های محضر دار .

چند امضای سرسری فقط به جاهایی که محضر دار اشاره کرد زد و خودکار
را روی میز پرت کرد و عقب کشید .

علیرضا جلوتر از افسون به راه افتاد و از محضر بیرون رفت ؛ دلش هوای
تازه می خواست.

افسون در بیرون رفتن کمی تعلل کرد ولی بالاخره به دنبال علیرضا راه افتاد .
توی پله ها کسی افسون را صدا کرد . افسون ایستاد و به پشت سرش خیره
شد .

-: افسون

دستش را به سمت غریبه دراز کرد.

-: بده

برگه را نرم سر داد کف دست افسون و انگشتان ظریف افسون ، دور کاغذ
حلقه شد.

نگاهش به برگه بود که انگار حکم آزادی از زندان را به دستش داده بودند و می ترسید از دستش بدهد .

صدای غریبه بار دیگر او را به خود آورد .

-: بازم میبینمت ؟

افسون چشم گرفت از غریبه ی آشنا و راه افتاد .

-: نمیدونم

صدای غریبه را همان طور که از پله ها پایین میرفت ، شنید که زمزمه کرد .

-: مراقب خودتون باشید

نگاه افسون به برگه ی داخل دستش بود که انگار زیادی به آن فشار آورده و کمی در دستش فشرده شده بود .

با احتیاط برگه را باز کرد و با خواندش برای بار آخر نفسی از سر آسودگی

کشید.

لبخند روی لب سایه ی زن بلند قامت باریک اندام نشست .

-: ممنونم همسایه ی قدیمی.

xxxxx

افسون نگاهی به ساعت داخل راهرو انداخت ؛ از نیمه شب گذشته بود .

دلش آرام نمی گرفت اگر به بچه سر نمیزد .

قدم هایش را روی پنجه برداشت و بی صدا به اتاق رسید ؛ در اتاق را که باز

کرد نور ضعیف چراغ خواب گردان برای لحظه ای روی صورتش افتاد .

چراغ خواب گرد چرخانی که اشکال حیوانات را روی خودش داشت و با چرخشش، انگار سایه ی حیواناتی که روی دیوار افتاده بودند، می چرخند و دنبال هم می کنند .

افسون داخل اتاق شد و سریع در را پشت سرش بست ؛ سایه ها روی صورتش افتاد . نگاهش را به صورت آرام بیچه داد که به سمت راست بدنش خوابیده و دست های کوچکش در راستای هم قرار گرفته بودند و پاهایش روی هم.

ضعف کرد ، کمی جلوتر رفت ؛ درد ستش پاکتی بود که از اتاق در دستش جا مانده بود؛ انگار باید حتما با خودش می آورد تا خیالش راحت شود . اسب ها و فیل ها پشت یکدیگر روی دیوار سبز اتاق می دویدند و ماه و ستاره های روی سقف می درخشیدند .

افسون نگاهش از کل اتاق چرخید روی صورت بیچه . دست داخل تخت برد و با پشت دستش نرم روی صورت بیچه را نوازش کرد؛ صورت لطیفش را قلقلک داد و لبخند روی لبش نشاند .

بیچه آرام تکانی خورد و صورتش به دست های افسون کشیده شد . دستش را بالا آورد و انگشت های کوچکش انگشت سبابه ی افسون را قفل کرد ؛ افسون قفل شد سر جایش .

بیچه چشم باز کرد و آرام نگاهی به افسون انداخت و آرام پلک زد . زرافه های گردن دراز ، پشت اسب ها و فیل ها و شیر ها میدویدند و سایه ها چرخ میخوردند دنبال یکدیگر و دور افسون و بیچه و پای کوبی می کردند .

انگار برایشان جشن گرفته بودند و حالا دور و برشان می چرخیدند و پایکوبی میکردند .

بچه دست افسون را بالا آورد و داخل دهانش کرد ؛ افسون مک زدن های آرام بچه را حس کرد و لبخندی روی لب هایش نشست .

دست افسون را رها کرد و تند تند دست و پا زد .

پاکت در دستان افسون فشرده تر شد و بچه خیره ماند به افسون و صدا های آرامی از خودش درآورد؛ انگار با افسون صحبت میکرد .

افسون آرام دست روی موهای بچه کشید و صورتش را نوازش کرد.

پلک زدن هایش کند تر و طولانی تر شد، تا آنجا که چشم هایش را بست و فقط صدای نفس های آرام و منظمش شنیده می شد.

افسون دولا شد و لب هایش پیشانی بچه را نوازش کرد .

وقتی از اتاق بیرون رفت ، تقریبا پاکت در دستش مچاله شده بود؛ پشت در

اتاق لحظه ای ایستاد و پاکت را صاف کرد . نفس عمیقی کشید و به سمت اتاقش به راه افتاد .

xxxxx

ساعت روی دیوار کرمی سالن ، ۱۲ بار نواخت .

سینا با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و با هر ضربه ی ساعت پایش را روی زمین می گذاشت و برمیداشت .

وقتی ساعت ساکت شد ، هنوز در گوشش صدای زنگ دوری حس می کرد . آرام از جایش بلند شد و دست در جیبش فرو برد، مبادا گوشی زنگ زده باشد

و او نشنیده باشد، یا ویریه اش را حس نکرده باشد .

راه افتاد سمت در ساختمان؛ در قهوه ای کاملا باز بود و گاهی آدم هایی داخل می شدند و یا خارج .

مرد کچلی دست در دست دختری جوان وارد شد. دختر در ماتتو و شلوار رسمی اش کم سن و سال به نظر می رسید ؛ تنها بودند .

چشم سینا روی دو نفر تازه وارد بود؛ به سمت میز منشی رفتند و مشغول صحبت شدند .

سینا به صدای بوق های پی در پی گوش می داد که در گوشش آکو میشد ، هنوز چشمش به زوج جوان بود که به سمت پنجره رفت و خیابان را بررسی کرد.

هیچ آشنایی ندید ؛ پسر در گوش دختر جوان صحبت می کرد و منشی اطلاعات شناسنامه هایشان را در دفتر ثبت میکرد .

دختر لبخند ملیحی زد و از خجالت رنگ به رنگ شد . یاد عقد خودش با افسون افتاد که افسونش همین طور از خجالت هر لحظه رنگ به رنگ می شد، با اینکه خبری از عروسی و لباس عروس و هیچ کدام از آرزو های دخترانه نبود ، ولی او مثل بچه ها ذوق داشت و حتی وقتی بله گفت ، صدایش لرزید .

یاد مادرش افتاد که دست سر افسون کشیده بود و با خودش فکر کرد کاش امروز استثنا قائل میشد و دنبال مادرش می رفت و شده برای ساعتی هم ، او را از آن آسایشگاه خفه بیرون می آورد ؛ چه بهانه ای بهتر از ازدواج مجددش .

تلفن را قطع کرد . حالا دختر و پسر وارد اتاق محضر دار شده بودند ؛ ظاهرا برای خواندن خطبه آمده بودند .

سینا دوباره شماره گرفت ، اینبار شماره ی سودا بود .
به زنگ دوم نخورده ، صدای سودا از پشت سرش شنید . انقدر ناگهانی
چرخیده بود که رگ گردنش گرفته بود .

-:چه خیره هی زنگ می زنی . او مدیم دیگه .

سینا نگران لبخندی روی لب هایش نشانده ؛ در دلش رخت نمی شدستند ،
رسمادش رختشوی خانه شده بود ؛ حتی برای دفعه ی اولش هم اینقدر نگران
نبود . علیرضا با چهره ی خالی از حسی به سینا نگاه کرد .

-:حالا ما غریبه شدیم که امروز صبح باید بفهمیم ؟

سودا با ناز چشم از علیرضا چرخاند سمت سینا و با لحن کشداری سینا را
مسخره کرد .

-:نه عزیزم من و تو خیلی وقت غریبه شدیم .

سینا اخم کرد ، دلش نمی خواست روز خوشش را با بحث و کنایه های
سودا خراب کند ؛ سیاست در پیش گرفت .

-:عزیزم نمی خوای که حال خوبم رو خراب کنی؟ باور کن از استرس دستام
خیس عرقه .

مگسی از در محضروارد شد ؛ آنقدر بزرگ بود که صدای آزار دهنده ای در
فضا ایجاد کرد ؛ به سمت پنجره رفت و با سرعت سعی کرد از آنجا بیرون برود
؛ انگار فضای محضر را نپسندیده بود ؛ ولی محکم به پنجره خورد و برای
لحظه ای گوشه ی پنجره ، بی حرکت افتاد .

علیرضا در سالن قدم میزد و به فضای داخلی تازه بازسازی شده ی محضر
نگاه میکرد .

دستش را به چوب کار شده ی روی دیوار های کرمی کشید ؛ روی راحتی سه نفره ی قرمز چرکمرد نشست و چشمش به کله قند تزئین شده ی روی میز شیشه ای رو به رویش افتاد .

خاک قند دورش ریخته بود و شیشه را پر از دانه های سفید رنگ کرده بود . مگس، کنار پنجره چند باری تکان خورد و پرواز کرد ، خودش را عقب کشید و باز به سمت پنجره هجوم برد .

سودا سرش را با چندش از مگس گرفت و به ساعت مچی طلایش نگاه کرد .
-: پس کجا موند ؟

مگس محکم به شیشه خورد؛ اینبار آرام تر وزوزی از سمتش شنیده شد و بعد بی صدا گوشه ی پنجره افتاد . علیرضا مطمئن بود اینبار مگس مرده است .

سینا نگران به ساعت شماطه دار روی دیوار نگاه انداخت .
-: میاد.

چشم از تکان های خفیف مگس که به خیالش در احتضار بود ، گرفت .
-: ما که خوشحال میشدیم چرا زودتر نگفتی ؟

پا روی پا انداخته بود و پای راستش که روی پای چپ قرار داشت، آرام تکان می خورد و حرکت دورانی را طی میکرد؛ گاهی نوک کفش ورنی اش، لب میز را لمس می کرد .

دست هایش را روی پایش گذاشته بود و تنها چیزی که از حرف هایش به نظر سینا نیامد ، خوشحالی بود .

سینا لبخند مسخره ای زد و دست هایش را دو طرف سرش تکان داد .

-: سورپرایز .

مگس تکانی خورد و دوباره صدای وز وزش حواس علیرضا را به خودش جلب کرد .

منشی محضر گاهی سر بلند می کرد و به آن ها نگاه می کرد و گاهی هم به مگس و صدای آزار دهنده اش خیره می شد . با خودش فکر میکرد بلند شود، پنجره را باز کند یا نه .

سودا به سمت علیرضا و راحتی توی سالن رفت ؛ کیف روی دوشش را جا به جا کرد و دسته ی کیفش در دستش مشت شد .

-: مردشور سورپرایزت و ببرن ؛ دلشوره گرفتم از صبح که گفתי فلان ساعت با علیرضا بیا فلان جا . همون موقع جریان و میگفتی دیگه حتما باید میذاشتی راه بیفتیم تا دهننت باز شه ؟

مگس ، حالا دور های شیشه را در پیش گرفته بود و مدام طول و عرض شیشه را بالا و پایین می رفت، تا راهی پیدا کند . آرام آرام به پنجره می خورد؛ انگار می خواست مطمئن شود، راه فراری ندارد . سینا به سمت پنجره رفت ؛ چشمش از ساعت به خیابان افتاد .

مگس که جلوی چشمش آمد، با دست محکم عقبش زد و مگس محکم به لبه ی آهنی پنجره خورد؛ ولی باز هم مشغول گز کردن پنجره از بالا به پایین شد .

-: دلشوره برات خوبه ، لاغر میشی انقدر پول باشگاه نمیدی .

سودا کنار علیرضا نشست ، با فاصله و پشت چشمی نازک کرد .

هنوز با هم آشتی نکرده بودند از آن شب؛ سودا منتظر منت کشی بود و علیرضا حتی به آن فکر هم نمی کرد.
-: آخ گفتی .

سودا برگشت و به علیرضا خیره شده، چشم هایش را تنگ کرد؛ با بیخیالی علیرضا که مواجه شد، رو به سینا کرد که به سختی چشم از خیابان گرفته بود.
-: نمیدونم چرا انقدر نگرانم .
سینا در دلش می گفت من هم .
-: مطمئنی سینا؟

سینا سر چرخاند سمت خواهرش و به چشم هایش نگاه کرد؛ همه ی اطمینان یک ساعت قبلش، تردید شده بود .
سینا: مطمئنم.

در دفتر باز شد و دختر و پسر بیرون آمدند . آنقدر خوشحال بودند که در را پشت سرشان نبستند . مدام در گوش هم صحبت می کردند و می خندیدند .
مگس برای لحظاتی انگار به وجد آمده بود، از پنجره جدا شد و به سمت عروس داماد جدید رفت و دور سر آن ها و منشی دفتر چرخ میزد.
منشی نگاهی کلافه به مگس انداخت . صحبت هایی بینشان رد و بدل شد .

سینا از بین در باز اتاق، داخل را سرک کشید . سفره ی طلایی بزرگی پهن بود که چین خورده بود . آیینی ی مستطیلی دور نقره ای، تصویر نگرانی سینا را در چشمانش منعکس کرد .

مگس دوباره به سمت پنجره رفته بود ؛ اینبار مصمم تر خودش را به شیشه می کوبید.

چشم های سینا زوج را بدرقه کرد . منشی محضر باعث شد سینا چشم از آن دو که حالا رفته بودند، بگیرد .

-: آقا پس این خانم کی میان ؟ حاج اقا باید برن جایی ، وقت عقد دارن .
سینا از پنجره دور شد و برای بار هزارم به ساعت نگاه کرد .
-: الان میان دیگه .

منشی صدایی از دهانش درآورد که نشانی از کلافگی و اعتراضش بود .
-: حداقل شناسنامه هاتون رو بدید من کارهای اولیه رو انجام بدم
-: شناسنامه ها دست خانوممه، میاره.

سینا خانومم را با لحن محکمی ادا کرد؛ انگار می خواست به خودش قوت قلب بدهد که هر لحظه خانومش می رسد و منشی حق ندارد با دیده ی تحقیر نگاهش کند .

منشی دست هایش را روی میز اهرم کرد و از جایش بلند شد ؛ سری تکان داد و به سمت پنجره رفت .

باید آن مگس را بیرون میکرد تا اعصابش کمی آرام بگیرد .
سودا از روی کاناپه بلند شد ؛ علیرضا را نگاه می کرد که سرش داخل گوشی اش فرو رفته بود و اخم ریزی روی پیشانی اش نشسته بود .

صدای نفس هایش نشان می داد چیزی آزارش می دهد، ولی سودا نگران سینا بود.

-: خوب زنگ بزن بهش .

سینا نگاهش را به صفحه ی گوشی انداخت که روی شماره گیری خودکار بود و مدام تماس میگرفت ، بوق می خورد و قطع می شد و دوباره از سر .
-: جواب نمیده

علیرضا همان طور که گوشی اش در دستش بود، روی کاناپه جا به جا شد .
-: بذار من بگیرم

سودا دست به کمر به علیرضا کرد و صدایش را بالا برد .
-: یعنی جواب تو رو میده، جواب سینا رو نمیده ؟

منشی در پنجره را باز کرده بود و با برگه ای سعی می کرد راه گم شده ی مگس را به او نشان بدهد؛ ولی مگس مدام خودش را بی هدف به شیشه می کوبید .

انقدر گیج شده بود از ان همه ضربه، که نمی توانست راه فرارش را که حالا باز شده بود ، پیدا کند .

منشی با صدای داد سودا ، بدون اینکه سر برگرداند خطاب قرارش داد .
-: خانوم خواهشا آرام تر صحبت کنید .

سودا با نگاهی تیز شده سمت علیرضا، سکوت کرد .
صدای قدم هایی که در سالن پیچید برای لحظه ای نور امید شد و سینا با تمام وجود به دنبال منشا صدا چرخید . مرد قد بلند با کیف و کت خبرنگاری وارد سالن شد ؛ نگاهی به همه انداخت و رو به منشی با تردید و صدای لرزانی شروع به صحبت کرد .

-: دنبال آقای همتی می گردم ؟

منشی در بایگانی ذهنش به دنبال همتی میگشت و نهایتاً فهمید که چنین کسی را نمیشناسد

-: ما اینجا همتی نداریم .

صدای متعجب سینا ساکتش کرد.

-: منم .

علیرضا از جایش بلند شد و به سمت سودا و سینا آمد . منشی در تلاش برای نزدیک کردن مگس که حالا به پنجره ی باز شده نزدیک می شد ، نگاهش بین مرد تازه وارد و مگس در رفت و آمد بود . مگس بی رمق خودش را با سرعت و شدت کمتر به پنجره میکوبید و هر سانتی متر پنجره را به امید آزادی اش امتحان می کرد.

مرد نگاهی به برگه ی دستش انداخت که وی آن با حروف در هم بر هم ، آدرسی نوشته شده بود .

-: سینا همتی دیگه ؟

سینا قدمی جلو رفت ؛ زانوهایش می لرزید ؛ سر تکان داد .

سودا سر جلو برد ؛ مرد دست داخل کیفش که کج دور شانه اش انداخته بود کرد و پاکتی را که میچاله بود بیرون کشید .

لکه ای روی پاکت بود و اطلاعاتی که فقط شامل یک اسم بود "سینا همتی" .

دفتری جلوی سینا گرفت ولی چشم سینا به پاکت بود ؛ نفهمید چطور امضا کرد و پاکت را به چنگ گرفت .

در پاکت را که بازمی کرد، لرزش دستش کمی پاره اش کرد. دست داخل پاکت فرو برد؛ سر انگشتانش بیخ زده بود و خوب نمی توانست بند بند انگشتش را خم کند و چیزی که داخل پاکت بود را بیرون بکشد. سودا کنجکاو نزدیک تر شد و حالا به خوبی می توانست دست های لرزان برادرش را ببند که مشت شد و به سختی دو تکه کاغذ کوچک بیرون کشید. منشی بالاخره با فشار کاغذ، مگس را بیرون هل داد و لبخند رضایتی زد. در را سریع بست که مگس گیج اشتباها به داخل برنگردد. برگشت سمت سه نفری که کنار هم ایستاده بودند و چشمشان در سکوت روی دو تکه کاغذی که از پاکت بیرون کشیده بود، قفل شد.

مبدا: تهران

مقصد: ترکیه

ساعت پرواز: ۱۲:۱۵

یک طرفه

علیرضا با دیدن اسم افسون و بچه روی یکی و بعد فامیل علیرضا روی برگه ی دوم؛ با ناباوری و دهانی نیمه باز دست در موهایش فرو برد و عقب عقب رفت. سودا دستش را روی دهانش گذاشت مبادا جیغ بکشد، ولی هیچ صدایی در نیامد.

سینا سر بلند کرد و چشمش به ساعت روی دیوار افتاد که ۱۲:۳۰ را نشان میداد؛ صدای شکسته شدن میز و کله قند بلند شد. کله قندی که تزئین شده بود با روبان طلایی و حالا لکه های خون از دست علیرضا رویش می چکید.

با تشکر از نازی نجمی و زهرا بهار عزیز بابت نوشتن این

رمان زیبا